



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل في خلقه  
مناجاة لكل ذي نعمة  
والمعصية

الحمد لله الذي جعل في خلقه  
مناجاة لكل ذي نعمة  
والمعصية

الحمد لله الذي جعل في خلقه  
مناجاة لكل ذي نعمة  
والمعصية

الحمد لله الذي جعل في خلقه  
مناجاة لكل ذي نعمة  
والمعصية

الحمد لله الذي جعل في خلقه  
مناجاة لكل ذي نعمة  
والمعصية

## اطلاع

اس طبیب میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فرست  
اوسکی ہر ایک کتاب کو چھ ماہ سے مل سکتی ہے جسکے معاہدہ و ملاحظہ سے شائقانِ احصی  
حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل پیج کے  
تین صفحہ سادہ میں کلیات و دواؤں و قصائد فارسی و کلیات و دواؤں اردو درج کر دیے  
ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور کسی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو  
آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

## کلیات و دواؤں فارسی

کلیات حزن یہ مجموعہ نوادروزگار سے ہے  
جسین چنبر ساکن ہیں۔

۱۔ سوانح عمری حضرت صفی - ۲۔

تواریخ سلاطین - ۳۔ قصائد لغت - ۴۔

۱۔ ائمہ اطہار علیہم السلام - ۲۔ دیوان حضرت

۵۔ مثنویات حکیم و دل آویز - ۶۔ مثنویات خرابات - ۷۔

۸۔ تذکرۃ العاشقین حضرت شاعر عظیم

وحید العصر شیخ محمد علی حزن۔

کلیات محافاتی - جسین قصائد عربی و

فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ

سہو ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ

کیا ہے جو اس طبیب میں پیش ہو کہ کل

سہو ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ

کلیات و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ

۱۔ دیوان بیدل - ۲۔ غزلیات و رباعیات

۳۔ غزلیات و رباعیات - ۴۔ دیوان بیدل

۵۔ رباعیات بیدل۔

۴۔ نکات بیدل - ۵۔ غزلیات و رباعیات

۶۔ غزلیات و رباعیات - ۷۔ غزلیات و رباعیات

۸۔ غزلیات و رباعیات - ۹۔ غزلیات و رباعیات

۱۰۔ غزلیات و رباعیات - ۱۱۔ غزلیات و رباعیات

۱۲۔ غزلیات و رباعیات - ۱۳۔ غزلیات و رباعیات

۱۴۔ غزلیات و رباعیات - ۱۵۔ غزلیات و رباعیات

۱۶۔ غزلیات و رباعیات - ۱۷۔ غزلیات و رباعیات

۱۸۔ غزلیات و رباعیات - ۱۹۔ غزلیات و رباعیات

۲۰۔ غزلیات و رباعیات - ۲۱۔ غزلیات و رباعیات

۲۲۔ غزلیات و رباعیات - ۲۳۔ غزلیات و رباعیات

۲۴۔ غزلیات و رباعیات - ۲۵۔ غزلیات و رباعیات

۲۶۔ غزلیات و رباعیات - ۲۷۔ غزلیات و رباعیات

۲۸۔ غزلیات و رباعیات - ۲۹۔ غزلیات و رباعیات

۳۰۔ غزلیات و رباعیات - ۳۱۔ غزلیات و رباعیات

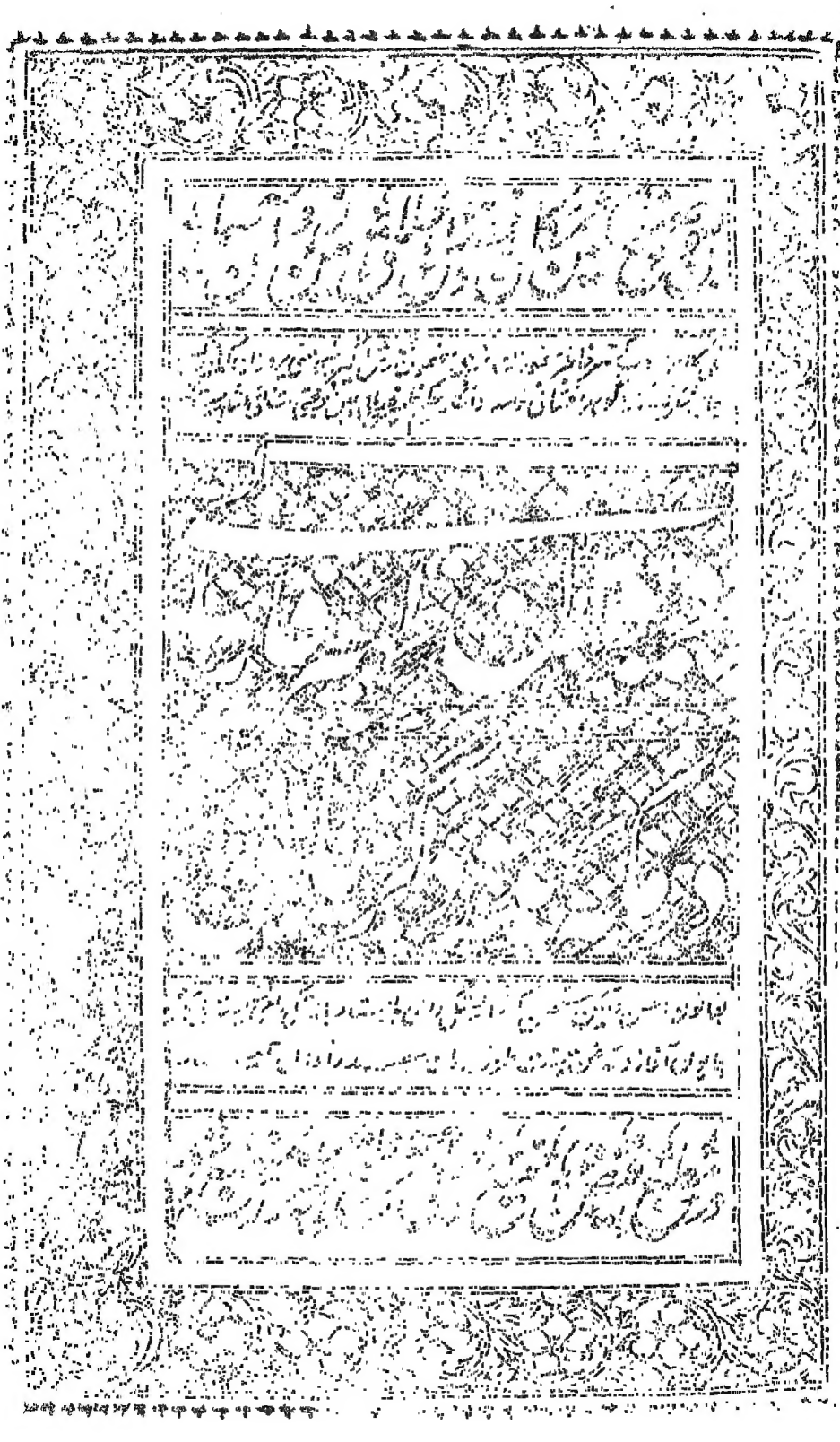
۳۲۔ غزلیات و رباعیات - ۳۳۔ غزلیات و رباعیات

۳۴۔ غزلیات و رباعیات - ۳۵۔ غزلیات و رباعیات

۳۶۔ غزلیات و رباعیات - ۳۷۔ غزلیات و رباعیات

۳۸۔ غزلیات و رباعیات - ۳۹۔ غزلیات و رباعیات

۴۰۔ غزلیات و رباعیات - ۴۱۔ غزلیات و رباعیات





بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
هنوز در سزاف تو نارساست مرا  
اگر فراق تو ارم می کشد سزاست مرا  
ریکا شمع تبسم کنی شفاست مرا  
اگر که شکوه زگره و ان گنم بجاست مرا  
افرق ازه تیرانه چه هستاست مرا  
چه اکشایش دوران نکره راست مرا  
که دستگیری او تاوگی عیاست مرا

شب در دروین تو بیا شب  
بحیرم که درین فکره دورود مرا  
بروز و عل تو من آن قدر ندانستم  
شرا بکلی خوشه تو در تنم دارد  
به کام من چو نگر دید آسایه فلک  
زنجیت سایه اجبال من بود و ملک  
خداک فاست من در شباه شمع کمان  
ز تند به عودت ز پانی افستم

رسید بختی و تازه شد مشام طهیم  
نسیم زلف تو امشب گره کشاست مرا

<p>چاره گرفتیت مسیحا دل بسیار مرا          اشک من از سر درنگان و داناچار          انتم طای که بآن زلف پریشان کردم          از سر شب که به تسخیر خیانت بودم          همچو خورشاید من کسب سعادت دارم          خار و پای من اندویده بیرون آورم</p>	<p>پرسانید ببالین بت عنخو ار مرا          از جهانبانگر قوت رفتار مرا          منتشر کرد و باغیارت تو اسرار مرا          دیده میگرد و تماشا دل نیاز مرا          آشیان کرد و هاین تن بسیار مرا          پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا</p>
<p>مستم از گردش قسمت که طمیر از شوق          بید و جان بوض نشسته شمار مرا</p>	
<p>نوع مشکلی گرد نباشد و شمع جان مرا          گر بشاخ گل نشینم رنجبرد و غم لیب          بر امید زلف چو گمان تو گردون سالها          بسکه گشتم در غم عشقش ز سهار یکتر</p>	<p>کیست تا آسب دند بر آتش سوزان مرا          بی قفس هرگز میباید اندرین تن مرا          همچو کوسه پاوسه افکنده در میدان مرا          می تواند داشت چشمش و موهن اشرفان مرا</p>
<p>کے جدا گردم از آن رشک پر می یکدم طمیر          نزہت آبا و ارم بجای او بود زندان مرا</p>	
<p>شعبه برات شد و میزدند نبات مرا          اساس طاقت من و چایابین ثور مرا          اگر نبات خدا کن رسیدن نیست</p>	<p>به مهر خال رساند اگر برات مرا          ز سر و دو گردم جهان یاد کن نبات مرا          دلم خدای شناسد سرت ذات مرا</p>

<p>پادشاه بخیر و دو جهان کائنات مر</p>	<p>متاع هر دو جهان که بحال کجاست</p>
<p>طهر من چه توقع ز دشمنان دارم چرا که دوست ندانست التفات مرا</p>	<p>روز وصلش که ز عمرم کی نفس باشد مرا لبس شوریده ام در دام عشق افتاده ام گر گذارد دهر و دین و ز گوشه نشینا میم همچو نجون گوش بر آواز محل و آتم</p>
<p>بهر مراد و هر دو عالم دسترس باشدم مونس و عهد آستان و هم نفس باشدم تا ابد محبتی با خویش بس باشدم لا اله الا هو در بامون جرس باشدم</p>	<p>منت و توان کشیدن عمر من کاهد طهر آب حیوان آب دوست خویش بس باشدم</p>
<p>کرده از شرم تنق بنده خرگاه تر سر نه دیده کس هم خاک قد نگاه تر بر و ده ام تا در دل خدام درگاه تر در نه در کوه جان داده و لم راه تر کرده چون بار صنوبر دل بدخواه تر مانع از عیبت ندا هم دل آگاه تر</p>	<p>عشق تا خلق نه بیند رخ ماه ترا گر بدام که ره تو به کد امین گذراست تا شود گوهر جان در شمش جملک ترا ظلمت چشم حبس بد دل آگاه من است یا و سر و تو که آن دمی اجاب در دست همه محتاج ظهور تو تو هم سیدانی</p>
<p>اهل دوزخ ز نقش حمله بسوزند طهر گر بدوزخ برساند شد راه ترا</p>	<p></p>

<p>میزند بوسه میسجالب اعجاز ترا          میوه از شرم تو از خجک نمیدار خجک          بیشک از سیقانات بر آید براوج          بر سر شاخ شود مرغ چین سنج و کیاب</p>	<p>قلم صنع مصور نکشد ناز ترا          گرفتگ نون شنود ز هنر ساز ترا          گر بر فزیده دل طاقت شهباز ترا          شوق اگر گرم کند شعله آواز ترا</p>
<p>از خط دور فلک سبز شود خانه طمیر          گر نویسم صفت خط پیا عجب از ترا</p>	
<p>ششم آهو گر ببیند چشم ز گلیب ترا          بکیرت از رده گرد و از لطافت گرسند          ز شهیدان نگاهت هرگز افغان بر جانت          شود دور جان سنبلی شسته از هیچ و تاب          نرم نرم اجابت نیستی خاموش نش</p>	<p>میداد چون منزه جادو آتخوان تیر ترا          بر حسیر برگ گل نقاش تصویر ترا          داده اند از سرمه گو یا آب شمشیر ترا          گر به بنید حلقه زلف گر گیسو ترا          از سودم بارهاست ناله شکیب ترا</p>
<p>گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی طمیر          شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا</p>	
<p>ر راه و فضا تجربه کردیم بیه راه          یو الهوسان بهیوده و عشق نبالند          قاشود تکیس از دعوی وحدت          رد و قبول از حرم و دیرینا نیم</p>	<p>هر چند دودیدیم و ندیدیم کس را          جز سوختن آتش چه کندشت خسی را          اقبال بهار و نه نماید کس را          جز نغمه ناقوس و نوا می جرس را</p>



	از آه سحر خشنه بر افلاک توان کرد از گریه خطمیر آنگری کن نفس را	
تا که خشنود سازم خاطر پروانه را ز آنکه ریلے با صبا نه بود گل پیما را آشنا با او چه سازم یکجان بیگانه را میر و دم در کعبه تا گردم که بوتر خانه را		شب ز دروغ سینه روشن سبک کاشانه را ترک عشق گل کن بانی بسازی عذبه را بر سر مرثگان من در خدا حسن اوست مرغ بیکم کم بود تا چند از ان گیرم سر راغ
	از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد منع بر خوانی نکرده سحر کس و دیوانه را	
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را داده خط بندگی آن قاضی آزاد را پس چه بود از سلامت آن دل ز کف داده را یاد کن در عشق خود مروان را رفت داده را که ز کف آسمان دهم آن نعمت آگاه را هر زمان بر پائے می تخم کند جاده را		زند و آتشام من تا صاف سازد جاده را در چین می بالد از بالای اوسر و سه را عشق باز آن نام عقل از لوح دل حک میکند سایه را اینگر که در پایت چنان افتاده است گر رود سر بر دلم سر ز خاک مقدمت تا باغم بر سر کوی تو هر دم پائے بند
	هر چه دیدی در جهان از لوح دل کن خطمیر یاد گیر از آئینه آئین لوح ساده را	
هر صبح دم نسیم بر دوبر و ماغنا		داغ نیست عند لب که از عطر باغنا

دانی که چسبیت ثابت و سیاره بر فلک خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من آن نشسته که یافت دل از چشمم ست یار	دارو سپهر در طلب او چراغ است ناید بگوشش کس ز زبان سر اغما راضی نشد بهمت فیض از ایغما
--	--

امشب طهیر خاطر پر وانه شاد کن بنماز چاک سینه سپر افغان داغما
---

من از با حبس باور ندارم حل مشکلم چه شرمست اینکه داری جلوه در زیر پرده نه لیلی ماند و نه چمنون هنوز از لاله باغ من و سودای آن محتاج بنساز یک که برقع برای و یک اغم زنده گریه بهر از خوشیم ز کشتن نیست باک از دست و پاچیز بکشاید	چه حاصل عقده از زلفت کشود و دست بربا چه حسن است اینکه میتابد برام از زیر حالها بگوش اهل سجد آید صدای بانگ محملها کشاید رخند افست برکتان پرده و لبا دهد نور از چهره تاریکیست پای شمع محفلها برای جان طهیر نیک باشد بهر محملها
---	---

طهیر از موج این دریای بی پایان بنشیند خیزد و بر نر و یک بیداران ساحلها
---

صدیادنه به بند و ره آهوه که حرم را نماز تو صبح را نتوانست کشیدن بوسه تو صبا که نرساند بدماغم دیر نیست که از خون جگر دیده توی ماند	کز آهوه چشمان تو آموخته دم را نقاش مشال تو چه بگرفت قلم را از نکمت گل باز کشم قوت شرم را ترسم که فراموش کنم ساغر جرم را
--	--

از سوختگی سرمہ بچشم تو عزیز است	گاهی نظری بهم کن این سوخته دم را
من با غم و غم غم من از روز ازل بودم	شاوم که ندیدیم ہی فرقت نسیم را
ز اسباب تعلق چو طہیر سر آنگہ بری شد	
بیرون نمد از کشور سید ابرق دم را	
غیر عشقت رہے بنید دل بتیاب را	بسیون باید کہ بند دراہ این سیلاب را
فیض از بیدار سے مروں نخواہد یافتن	خواہ آن دل مردہ گردد ز ندگانی خواب را
شبنم سید است و پارا اگر نباشد جذبہ	کے بگیرد و امن خورشید عالمتاب را
سہ کنہ و در نازش بر چین چین ریاست	میناسندش رحمن بویا محراب را
کم سے گیر و نہ دوی از لب او آب و رنگ	تشنہ لب ہرگز سے گیر و ز گوہر آب را
اضطراب دل ز عاشق کم نے گودہ طہیر	
کے توان آرام و امن سوچہ سیاب را	
کس در قفس ند اشتہ مرغ کیاب را	سرخے نوشتہ ترجمہ این کتاب را
این زال و ہر یکہ بیار یک شوق است	بر چہ رخ بروہ پیہ نرم حساب را
شیرین لبان بکام اجل نیشتر زوند	حبند مردمان نثر انتخاب را
ہر جا کہ پوستے است بہ آہنگ و دوستی است	ہنوار با ادب و فن چنگ و زباب را
بشناس زلف را کہ بچشمیت فنونگرت	گر بشنوی فنونگر افرا سیاب را
خورسند گشتہ ایم بہ پیغم او طہیر	در طلق تشنہ وعدہ نماید شراب را

عجب نبود که میخاید بدست آرد دل مارا که او دیده است عکس صورت آناه بیچاره علاوت بین که بوسیده است آن لعل شکرخارا که گاهی می شنیدم نام زنده باده پیاد را کسی کو در جهانی جا تو انداد و در یار را چنان از چهره غارت میکند شرم ز لیلا را	ندانم از چه دستی میکشد زلف سحر را ز مجرب روی او بادیدن آنکسیده ام قانع لبان جام می بوسم و ناغم میشویم و لعل از چشم سبگونش کشود این عقد بهم غم عشقش تمامی جای گیر و در دل تنگم نگردد ز و هوس را با وجود عصمت یوسف
--	---

طهر از سنگ بداران حوادث عشق افزون شد  
زمانه از کج آور و چن دین سنگ سودا را

کو سلیمان تا نگردد ارو به معجزه یار خوب پیدا کرده بر مسیتون فسر یار کی شناسد طفل تد رسیلی او ستار هر کرا دیدیم خلعت می دهد او ستار داده بر باد رفت سانیاد قوم عسار سرو من چون در خرام آرد و شمشاد را	که توان تسخیر کردن عمر بنی بدیاورا عشق می خواهد ستون در بنای کار خویش صد مهای عشق را کی بوالهوس در قبول صید مسکین را کجا مردم حایت میکند ای تنگ دست کو ترک من مظلومان که مرغ از رعونت می نشاید سرور ابر جای خویش
---	---

استخوانم شکل موسیقار شد از غم طهر  
در ضعیف آید تنم چون بر کشم فسر یار

حسن او را این قدای دیده نخید چا	بر سر برهوی او چون شانه چین چا
---------------------------------	--------------------------------

یابکش نکیب ریا آژ او کن کیا رگی	حمله کردن هر زمان شمشیر و خنجر چرا
منزل آسودگی در عالم نادانی است	پیش آستاد و خرد و بس مشق فهمیدن چرا
همچو ششم بر بقای خویش بیاید گریست	چون گل ای غافل درین دهر روز خندیدن چرا

نیست مغرور و خطا در زیر این گردون طهر	
همچو دانه در میان خوشه رویدن چرا	

مگر که مرغ چمن گوش کرده لاله ما	که می برد سبق ناله از رساله ما
ز بس فتاده محبت میان گل و می	بجای باه گلاب آید و پریاله ما
شکایت بجز آن نوشته اند دل	نشان نخت مفید است داغ لاله ما
بناله که بر آرم ز دل شود معلوم	شکایت غم عشق زار رساله ما

ز نخت دل همه دور طهر و اندره شد	
نشان بارش خون است رنگ باله ما	

کے وریا غ نظر را و اکند مژگان ما	کے بهر دسته کلید می و اشود بستان ما
گر دمن آسوده باشم آن نه خواجسته است	در تمام عمر هست آن یک نفس نسیان ما
نوح را موج سرشکم بر کنار افکنده است	زانکه فلک و نه فلک را بشکند طوفان ما
ماند و ظلمات سودایت سکندر آتش لب	خورده خضر عشقت آب از چشمه حیوان ما
می فست که از به وزن چشم ز شوخیام	طفل اشکم ساعی منشت در دامن ما
حسن شوخت کاینه می لافد از چوگان لب	غیر کوی دل چه خواهد برد از میدان ما

	اشک من داده ظهیر اوراق دل را شست موجب شیرازه ماندست در دیوان ما	
برای برق ستم سبزه گشته مرا کشیده غم خط ارشاد در نوشت مرا بدان رسید که دوزخ کند شربت مرا	ز آب دیاس نموده قضا شربت مرا چون خلعت استاد در گفتم کعبه تنبیه لطفش زنده شاره مهر	
	کشاده یار بسوی دلم نگاه قبول ظهیر آئینه زین نمود زشت مرا	
از چشمم خودم گندم خورشید خاوری را روزی که عشق بنهاد آئین کافری را ای دل تو مندم کن دیوان طایری را دیدم که خور و آخر دار اسکندری را دیدم بطالع خویش تشلیت مشتری را میخواست نقش بند و سیاهی آن پیری را	روزی که دیدم از دور آناه آذری را در گردن دل من ز تار زلف او بود انگه که خضر باطن تقییر کرد دیوار خواهی ز پانیفتی همواره رود رین راه ای زهره چهره بر من دالم نظرنداری آئینه سعی با کرد شست نقشش آخر	
	شاید ظهیر بر ما فکر نموده باشد روزی که جلوه میداد سیاه دلبری را	
عاشقان را میل صحت نیست در بخت شرم می آید مرا از مرگ و میانم عجب	ترک وصل یار کردم تا شد هجران طلب می گزیم هر گجا بخت ز دنیا می کنند	

تیرک اسباب تعلق کرده ام همچون جناب لافت ایمان میزنی دست از یهوس کوتاه بگذر از اهل نفاق و باو فاکن اتفاق بلبلان آیات قرآنی تلاوت می کنند	پیشو اشک از چشم مردم آودقتا دم زین سبب در سرتش بابت پنداری ای کافر لقب صاحب زربوز رست و بولسباب الهب پاسنه در بستر گل ای نسیم سجاد ب
--	---

ای طاهر از گور نقبه میز نم تاگر بلا  
میسروم گردان به پاپوس حسین تشنه لب

تا که از سودای زلف یار با شمع قیام از برای قوت روح و علاج درد دل لب بدنان بودن گلچهره با من شد قریب و خمر ووشیزه گل بکرمی ماند شامخ گر بلای عشقم رسید اتم از جور فلک	بنیم این خواب پریشان بتیو در دلهای آب خواستم زان بوسه شفا لوی سپید طلب گوئی خود چاشنی نگرفت از ان شه دو لب رسم عصمت یاد گیر از عند لیسان عرب نیست آبی نزد این مهور زنده تشنه لب
--	---

پرده دل را بتار زلف او بستم طمیر  
کیست غیر از عشق او ناخن زدن ساز طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور قریب ز اشنایان بچکس پاس و فاداری نکرد ای سوار عمر غافل مانده از خویش متین و خمر ووشیزه گل شد هم آغوش صبا	به نشد در دول سن از بدخواهی طلیب باغ بویان گردیا میزم ز من بنو و غریب دست آفران عنان کوه شود پا از رکیب مردم از غیرت که او شرمی نکرد از غلب
---	--

	چاره من کن طهر اندر جفای عشق او فی بوصل آرام دارم من بخور حیران کباب	
از نمودن که بودی نیست غیر از خطرات اشک من موجیت که دریا آتش میگرد باجه اساک اولد خوش حیرانم که چرخ تنگنای از مذاق دل کجا بیرون رود	گوهری بیرون نمی آرد کس از مجرای بوی آتش میدهد از قطره اشک کباب نیست سدی خانه دار از منع آفتاب گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شدنما	
	این گریه های که چرخ افکنده در کار طهر رشته یک آرزوی من نشد نوبه طباب	
شب که دست لطف او برداشت از غافل آری آری صبحدم از نکست گل در چین در دل پیر از ویم یاد آن یاقوت لب پند ما بر سخت جانان کو باند بے اثر	سوزت دل از پیر تو او چون کتان نهات میچکد از کوزه گل عند لیلیا از آفتاب فیض آن دار و که سیرین و حلق تشنه قطره از سنگ خار او انگیر و حباب	
	نامه بر بال مست رکاش میستم طهر ورنه مرغ نامه بر میگردد و اندر ره کباب	
میکشد هر صبحدم تیغ شفق گداز آفتاب سیر بر آرزو خواب غفلت که خجسته ای ام خون دل زارفته رفته عشق او از پیکر	تا زنده مستان غفلت را شایخون آفتاب سوزد از روشنی سیر با هم گردون آفتاب لعل ما را تربیت کرده است و از آن آفتاب	



<p>تا ز حشش در دل است و پرتو او در نظر می چند از جادو پندار و کسب بی میرسد</p>	<p>در میان شهریار است و با منون آفتاب صبرم چون می فتد بر گو محنون آفتاب</p>
<p>تا چنانکینت تیاورده</p>	<p>در دل شب از می شوقی صبحی کن طمیس شب بخون آفتاب</p>
<p>پس آسودگی از خاک شهیدان مطلب نفس صبح هم افتاد غور شهید بود یا در نقش چو کن منتظر سودا باش در دل ماهی کس صورت خود می بیند سخن از عشق کنم تا بودم جان تن غیر حیرانی نکند ز گل مهر مجرب خشمم تا به نشود یاد لبش گشت کن شزد آن ششم سیاه شمشیر و فلج میرسد</p>	<p>غیر نخت جگر از گوه بدخشان مطلب راز بوشیدن ازین بنیه سوزان مطلب غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب نیک و بد را همه در آینه کیسان مطلب رسم فاسد شسته ازین زرد غر نجوان مطلب جز صغیر است از بلیک گنه ان مطلب از بچه ناخن ناسور نگد ان مطلب کشف این سسکه امید شقیستان مطلب</p>
<p>است و با گر خراسان نازنی بهر کلاه میرسد</p>	<p>استه جز نهم شاه خریشان مطلب</p>
<p>خیالش تا حیرانست یک پیرستان شنب سحر از خانه گویا خرم می چون آمدن دانه نبرد و در هر دو نیم تا بنیم خود و ده عالم</p>	<p>نظر بر هر چه اندازم چشمم گشتن است شنب اگر در نفس با شتم تا سحر با من است شنب کمید انم چه ناید صبرم آبتن شنب</p>

کنون که ترکش آهیم خدنگ فتنه می باز و شکستم تو بر از این شکن بر زلف او دیدم نسیم شوق من گویا کشاد از رخ نقابش را	بگو آید بیدان هر که با من و شمع است دل ز اید شکست از من چه شکستن است که عکسش بر تو افکنده است برین شمع است
---	--

طاهر از سر حسن او نسیم صبح بے آید شام شوق من بوی این بر این است اشب	
--	--

برویم یار خندان است اشب ز عکس آتشین گلهای حسنش خوابتند گل را از شقائق منید از نسیم خلوت ساس	به بندهم شکرستان است اشب بر اطرانم چراغان است اشب گلستان را چراغان است اشب که زلفش غنچهستان است اشب
--	--

برویش دیده را آئینه کرده طاهر از لب که حیران است اشب	
---	--

فغانم پر لب است مبارک ولی و گناه اشب مصفا گر نظام بر سبزه دل خدایش را بگو شمع نه زده شمع بر او دیدن بدر تر سبزه که در خیمه نشاند آگین را	که یار مهربان آمد ز چندین روز کار اشب ز بس ز اینته دل سیر و اشکم غبار اشب به بیرون گویش پر دانه چندین اشب هزاران فتنه می نسیم در و دیوار اشب
---	---

طاهر از ام یوسف اثر گویا نی آید ز لعل و رخساره می یابم ز گریه از هزار اشب	
--	--

گره افتاده در کارم از آن بند قلاب مشب تسلی میدهم بر دانه را در بابت آب مشب از آن ترسم سید که بختش بگفت آب مشب مباد آنچه رخ میرود نفس از خطرات آب مشب	بخت قلع فلک شده ماه من اینس حجاب مشب دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع ز شوخیه است سرگانش میان سر و غلغل ز چاک بندام دل می پیرون آمدن ارو
---	--

شب و دل است می ترسم طهر از بخت و از غم  
مباد اور تماشا شایش بر آید ماتم آب مشب

نفس چوین از فی دارم مشب که این بدستی از می دارم مشب مزاج چله روی دارم مشب	صغیر بی در گنج پی دارم مشب خرابی باوه عشقم پندار زین عینهای او پاکم افشرد است
میستون چاک تن از تیشه و صد فداست آنکه شاگردی من کرده کنونی است آن که شاید روی آن نکته که مادر ز اوست که در غنچه بو قفس کلیدش باوست رگ افشوده نامتظر نفس باوست	هر که بسیم ز نفس نشسته کند گردون را دیده از کشتی دل رفته سیر مشق حجاب میان با گره بخت من آن کشت لعل یا صبا با یک رقیبه من ای طبع بر لب شوق نفس مانده با سید نگاه

گرچه میآود دام از سپه صید است طهر  
میدمار و زو شب اندر طلب صیاد است

مکن حاجت ما که ز دستم تاسور است	هر که بخت و داغ از دکان منصور است
---------------------------------	-----------------------------------

<p>که رکند از سلیمان بخت سورا است          نه نو کاس چینی بنام فقور است          بر استخوان و تنم رنگ چو تار طنبور است          بدیده هر فرزه ام چو شیش ز نیور است          که از ملاحت حسن تو چشم من شور است</p>	<p>رو بود که تو در خانه ام سرود آتی          گذشت عمر همان نام عشق بر سر است          ز نغمه بنی سفسراب عشق پنداری          شب که بتو بیا لیل فرقت آرم سر          چو در تو نگرم و آن یکا دمی خواهم</p>
---	---

خطیر باز قیامت رویه من آورده  
 که حسن خویش بآئینه دیده مغرور است

<p>صد نخست دل از لطف نگاه تو کباب است          گو یاکه جهان در نظر من عالم آب است          آن شعله آهنگ دهن چو کباب است          جز حسن خرنوب تو که از اهل کتاب است          تا بکف دریا ز طبع چشم جباب است          ما مخلص حیف دیم که او خانه شراب است</p>	<p>تا چشم سیه مست ترا میل شراب است          گر به تو خورم باوه ز لبس گر کی غم من          ای دوست تدانی که درین پوست مرگ است          شیرازه که لبست است بر او راق و دل من          ای بجز کرم چشم تو تو دارم          طاقس زرافشان چمن ز اهل مجاز است</p>
--	--

شد پیر خطیر و غم آورد و تو خطیر هم  
 در شیب خیانتش که همان عهد شباب است

<p>تو در دج معرفت عمل لب گفتار است          بجزر و کان در لونه کن از دیده خونبار است</p>	<p>عزیز اسرار منی ابر گوهر بار است          بر چشم من که یاقوت بارگاه و بار است</p>
--	---

بر سر ما فسر شاهی بود مرغ جنون  
بنیستم محتاج معموری که در شهر خراب  
صد قیامت گشته بپا از شهید غمزه  
زلف و حسن او فاش مهند و خیارش فرز  
کفر با محسن آن بت از نماز اولی است  
سینه ام مجروح شد از خار حسن او

طره دستار از خار سر دیوانه است  
عکسوت از تار بند می در سر عمار است  
زنده گشتن ز میدان شایوت عار است  
کافرستانی که بگویند حسن بایر است  
زان شب بر تار نقش رشته ز نار است  
لبکه صد نیش هوس در دل بی آزار است

باز گشتی کن طهیر اکنون که داری فرستی

آبروی تو به تاور بام استغفار است

چهره پر دانه سخن را کرده از دیوانه است  
فرقتش باد که خوش فکر می موافق کرده است  
گر نه زاهد کردار با همه نر دانه  
آن حلاوت که لبش از یک مکیدن ایم

کلبه مانی فطرتان از دسته شرکان  
برق رحمت در کین خرمین عصیان  
بجه صد دانه در هر شیشه شرکان  
لذت آن قیامت در بن دندان

از فراق می طهیر از چشم من خون بچکید  
این گل تو به است فصل گل که در درمان است

مترگان تو با سر به بایای نمان است  
خاموش کن شمع تباراج و ده گل  
او طوطی و دانا و من آئینه صافم

آری نظر لطیف تو با سر خوشکان است  
به بلبل و پیر وانه سخن فصل خزان است  
رویش بین اما بخشش با و گلستان

بر چاک دل از حسرت متناجی	پیوسته ز کافوریم از تار کتان است
در موسم گل تو به طهر سیر از می گلگون	چون مسبر بستان بر دل عشاق گراست
بابت بیگانه خویم آشنائی مشکل است من تحمل کردم و از من تفرمی کنند منتی گردید عمر و یافت و تمام کوتهی زاهد تسبیح گو بودم که شتم نادانوش کی بیالینم رود او گرد و دفاکم بیاد بالتو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان	پاس او را داشتن در بنیوانی مشکل است با چنان آئینه روی خود نمائی مشکل است با چنان زلف درازی ناریائی مشکل است با چنان عابد غریب پارسائی مشکل است ز آنکه از آغوش جان تن را اجدائی مشکل است صابت دل را خود و شوقان با می مشکل است
کی شود آن او دل از قید زنجیر او	چون بیدام افتاد مرغ او را رهائی مشکل است
کجا مجال درنگست ز آنکه کار تنگست ز گوش پنبه برون کن که بگشایدون و لیکه عشق نزار و کلیسیای تنگست ز صلیح یار چه حاصل ز نایب شربت	نکشتن قافله تنگست کجا مجال درنگست صدای ترنگ بر آینه گوش پنبه برون کلیسیای فراموش آن دلی که عشق ندارد ز نایب پر شربت و یار پر صلیح
بقدر چه قامت چنگ است و تن چون قانون	تن طهر چه قانون بقدر چه قامت چنگست

صد مشوه بر دیده گریان نتوان بست از ناوک نازت ز زمین سزوده چکان ای سنبلی و لکش بکشاطه که بر دل محتاج بهترین نبود باغ جمالت منعت که کند گزری سوی غریبان ای مرغ چمن رشک تو بیا و صیانت	از دشته قاز می رده طوفان نتوان بست تخت همه بر خار غیسان نتوان بست بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست زیر اک خنجر کفت لبستان نتوان بست بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست دانی تو که بروی در بستان نتوان بست
هر چند طمس از وطن خویش نالیم بر ماره سلطان خراسان نتوان بست	
ای از سپهر غمزه صف آرای قیامت خورشید ز شرم تو چنان سوخت که دانت باینکه قدم در ره عشق تو نهادم در وعده که وصل تو نگشت از طیش جز من که گم در دل پر شور کنم سیر	بالای تو از فتنه دو بالای قیامت احوال صف محشر و گرمای قیامت ماسو خنجران راست چه پروای قیامت در ند بهب عشاق تو خو غمای قیامت کس نیست سر اسیر و رهجوی قیامت
در دانت امروز طمس ار نه زند دست دست من و دامان تو غمخوای قیامت	
در آشیانه تن مرغ دل بیا بست کدام فتنه زد و س تو بر نمی آید	شنید مشوه که یارب بهوای صیانت بر که می نگریم از غم تو فریاد است

<p>مزن به تیر تفاعل کش بتیر عتابم تو خط بندگی از من بگیر کان چیزی</p>	<p>هلاک خود تو من از طر از جلا و لیست کران بخاطر دانیست خط از اولیست</p>
	<p>طهمین سر چند شکایت نه غم ننید اسنے بزی پرده محنت نهان دو صد شاد لیست</p>
<p>ور کعبه گر نیاید آن کس که حق پرست از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر غیر از خراسان دل از گرینیت حاصل بر باد میدهد مرگ گلهای تازه رس را شمع بد آن تحمل پروانه را تحمل تا پنجه حواسم در زلف اوست محکم</p>	<p>کے قبلہ می شناسد دیوانہ کہ مست با ما ہمیشہ گردون اندر پی شکست باران زیاد نے کر اینجانبہ در شکست بد نامی از خندان ماند از بکایا دوست صہبار بلبل و گل از باوہ است گر سے شوم پریشان ہم ضامنی بدست</p>
	<p>واعنہ طهمین پرست لطف تو د شکیست کے می گرید از تو در عشق پای بست</p>
<p>بر عذار شاہد دل جز نقابی بیش نیست آن محیطی را کہ ماوروی شتا و رگشت در ہوا ی حسن او آیا چہان پر میند سو ختم از یک فروغ حسن او بچون کتان</p>	<p>تالہ مرغ چین جز اضطراری بیش نیست آسمان بر روی آن دریا جابی بیش نیست حیرتے دارم کہ دل مرغ کبابی بیش نیست برق خرمین سوزن جز ماہتابی بیش نیست</p>
<p>یا فخر تاخت دل رویدہ درد طهمین</p>	<p>کو غم او حاکم جامہ تباری بیش نیست</p>



نیست یکدم که ز وقت دیده ام ننگ است خوشتر گردون دون از خوشه چینی کمن مردم آزار از خوشامد مال مردم میخورند دلریایان عاشقان را بی محابای کشند بستر از گل میکنند مردم نسیم لولاهوس مردم از نادانی از گردون شکایت می کنند	نیست گریغ جفایت بیند ام صد چاک نیست برق خورشید از یک آتشناک نیست مار را قوتی به از مغز سرخاک نیست شمع اگر سوزد و دود و دانه او را پاک نیست بلبل بچاره را بالش سبزه خاشاک نیست قبض و سبط کار باد بخیه افلاک نیست
---	--

هر که اینم طهری اندر بلای مبتلاست

نیست اینجا دانه کاندول او چاک نیست

کودکی کاندل کند زلفش اندر بند نیست بها محذوران مارا که از بس غفل عشق تاده ما هم مقید شد شعل روزگار آسمان کو فکر دیگرین که من قانع شدیم	با که امین رشته رجان سنبالش در بند نیست ماو مجنون را مجال استماع پذیر نیست نیست یکدل اندر اینجا ناخن او نپذیر نیست باجفای عشق پنداری که دل نپذیر نیست
---	--

ما طهری از بی نشانی کمت از غفانه ام

ماو این بکشد اید و این میگویند نیست

مار اغنی ز حب دشته روزگار نیست می ترسم از اشاره ابرویت ای صنم وایم خیال قند تو در دیده من است	دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست ششیر را بروی تو از ذوالفقار نیست جز یک نهال سر و درین جو بهار نیست
---	---

<p>سنگ ست مزو میوه زنان خجل سید با آنکه غمزه در وصف مژگان بهار زارست</p>	<p>گر ز آنکه در محوطه در حصار نیست سرفتنه چو سر بره و نباله دار نیست</p>
<p>از ره مرو طهر بافتون زلف یار چیمان وز رود و غده او برقرار نیست</p>	
<p>باغم من نفس مرده دلان این نیست چشم من از همه آثار ترا سبب بند سایه پرورد چمن نیستم ای ابر بهار قامت او که علامات قیامت دارد لیلی این ناز همه به دل مجنون دارد تا تو در شیشه و خم باده کنی عید آمد</p>	<p>مستی مرگ بدین خواب گران این نیست گر تو منظور نباشی و گران این نیست بر گلستان من آسیب خزان این نیست پیش او جلوه ات ای سرور و ان این نیست ورنه معشوقی او با و گران این نیست باده پیش آنکه ماه رمضان این نیست</p>
<p>وقت تنگست طهر از دهن یار بگو در نه وصف مکر او بیان این نیست</p>	
<p>مر از بهیم حوادث چنان ملالی نیست بغیر ایل که م نام او سبز زنتار کسی ز نشسته خود نگذرد چنین آسان چگونه بشنود او تاله صحرای مرا کسی که گوش وی از ذکر ایل ایست</p>	<p>بجز سوال کز آن بدتر انفعالی نیست چرا که بهشت ازین مرور کمالی نیست درین زمانه چیزی نمک ملالی نیست چگونه بهشت بهیم بغیر مالی نیست بر فرد واقعه فانی ز گوش مالی نیست</p>

	<p>طهر میر کرد تو به بینی بچشم عبرت بین بغیر کاسه سر کوزه سفالی نیست</p>	
<p>کمنون که آینه از عکس یار نگلو نیست اگر لطفه لیلی نه رسد شانه خجانه که نهان بشوم گریبان بود پیااله زار ز سائیده بر لبم ساقی سحر میل کند چشم شک سوز مرا بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود ز بس نصیحت اهل کمال خواهم</p>	<p>عجب مدار ازین رشک اگر دلم نخواست که مو شکاف خراش فغان محبو نیست بدست عشق تو آن هم شاد و مریخ که از تشنج چشم پیاال پیچ نیست چرا که خانه بزانده از شمار باو نیست نه هر که صورت لیلی بپاید محبو نیست روم بگلشن از ان رو که سر و موزو نیست</p>	
	<p>بچاک سینه گندم نگر طهر میر و منال بهر که من نگرم پائمال گردو نیست</p>	
<p>بنازم می کشد جانانه نیست بخواجم می برد افسانه عشق سر و کارم زلف و خالت افتاد پدر دادم بچون پند میداد خراش ناله ام مومی شکافد</p>	<p>خدا بزم می کشد مستانه نیست برای خواست خوش افسانه نیست بمهرغان تو دادم و دانه نیست گر از حق نگذری دیوانه نیست برای تازه لفت شانه نیست</p>	
<p>سوز و شمع گرسنه انتظارش</p>	<p>عنایت در حق پرده ان نیست</p>	

زیارت کن و لم را اسے برهن گر دیوانے آیم سوے دل	ز پندار هوس پیمانہ اینست که پندار مروه دیوانہ اینست
طهیر این نظم چون بشنید بلبل گفت ناله مستانه اینست	
عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت هر شب ز گردن خوان فلک و زمینی نیست فاغ و می نیم ز پیشانی گناه هرگز شکستگی ز وجودم نمے رود	سرخ این کتاب بخون عشق نوشت رنگی سر اخدای برین ز طبع نوشت تقدیر بر نوشت مرا ز عرق نوشت چون از خط شکسته او هم سبق نوشت
نام رقیب کشتنی از فتوے طهیر مریخ عدل بر دم تیغ نسق نوشت	
آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت بود نم با تو چنین و ز تو بدانی بتر طاقت نیم نگاه تو ندارم نهیات بر رقیب تو شدم مختلف از زر و کوفر	وعدہ بوسه باغبان مرا خواهد کشت هجر و وصل تو یکبار مرا خواهد کشت آه کان غمزه خو خوار مرا خواهد کشت غار از دوا شتم این عار مرا خواهد کشت
آرزو مند بدیدار تو نے بود طهیر آرزو مند می دیدار مرا خواهد کشت	
چو تاب روی ترا پرده نقاب گرفت	ز خوش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

<p>کسیکه بر سر خواب سحر شیخون زد نگره که شبنم بیدست و پاز جدید شوق ز لپوی نافه زلفت توان آهوی پس به بوسه ز لبش دل نشود سیلاب ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش</p>	<p>نهار دولت بیدار را بخواب گرفت چگونه جای بد امان آفتاب گرفت در شرم خون شده خون بگو مشکنا گرفت چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت که برگ گل تواند ز خود گلاب گرفت</p>
---	---

بهر که می نگرم محب بر کسے دارد

ظهیر دامن اکل ابو تراب گرفت

<p>خران چین خم زلفت ز مشکنا گرفت گر آفتاب ناز چاه مسجد امرو تو تاز شرم فگندی بکمر زلف سیاه بگو بخواب که دیگر سیاه دیده من</p>	<p>رخ تو آئینه از دست آفتاب گرفت که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت فغان ز خلق بر آید که آفتاب گرفت جزیرا که مکان تو ابو و آب گرفت</p>
---	--

و بعد مرگ من ناله دست تاب ظهیر

فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

<p>سیان عشق و محوس که چه فرق بیست تو پیری و عمل نیک شو بجز بهاصل چو عاقبت همه کس افتاب و در پی تو دور احوال ماندن طریق بهر و نیست</p>	<p>وجود هر دو درین کارخانه در کارست که تا سجد هم از جنس تار ز نازست کسیکه گشته عقبی انگشت مردارست همیشه سختی ره بر خیز گران بارست</p>
---	---

<p>دعا کنم چو بخت برادران گویم بجوئی نیز فریاد سیر و دنیایم</p>	<p>شفا ده کسی کوز عشق بیمارست که مرغ نامد بیدلایل عشق بسیارست</p>
<p>سراغ منزلش از یچکس نئے پرسم ظہیر حاجت من نزد غیر دشوارست</p>	
<p>از ان عنان مشامم بدست گذارست ز بسکه گرد و رت نشسته بر دل من شہید سو کہ او ز زندگی عاریست اگر چه من سر خدمت پیای گل دارم ہزار قافلہ از کاروان فیض گذشت کسیکہ بار غمی از دلم بگیر نیست</p>	<p>کہ عطر گل بدعا غم چو حکمت بارست ہمیشہ آئینہ من بنیر دیوارست کسیکہ زندہ زمیندان بدون رودارست ہمیشہ پای مراد تلافی بارست خوشادہی کہ بنزدیک صبح بیدارست ہر آنکہ در دل من راہ یافت سربارست</p>
<p>ظہیر آئینہ را طالع سکندرست ہمیشہ مشرق او را طلوع دیدارست</p>	
<p>سرو زان آذادگی دارد کہ بی بار و بارست اعمی است آنکہ بکشمش نقطہ تو خدیت مردم آزاران جابل روز پیری بدین دیدہ ظالم بچہ بردست دنیا دارست از غرور خود منہ پاسب سرفاسرگان</p>	<p>در گرا نیار می مشقت نیز سربار خرابست دیدہ بی مرد مک چون حلقہ بیرون و رابست افعی قاتل نمید کہ منہ سالیار و رابست تا قیامت گوش سگ پر مردہ در غرابست افکر سوزندہ زیر تودہ خاکستر است</p>

می نیازی عاشقان خوابان بشان نشیند	رشته تا نگ بسته جمیعت برای گوهر است
تا با ما از او دگر درون زیامی افکند	از دور قصد چپار افزون هر جوهر است
هست چیزی در کعبه و پادشاه بود	جوشش مجلس فروزی در میان حجر است

عقد پروین را نیاید این غزل خواهد طهر	
لیک تار و بر زبان کاین روز گاو گید	

دل از غم عشق تو سر پیچیده وری داشت	کین اشک سبک مایه عقیق جگری داشت
بر چمن زلف تو بجز باد صبا نیست	زلف از رخ تو آفت و دور قمری داشت
از آن روی هستی و از ذوق خموشی	شعم همه شب گریه باد سحری داشت
رفتند رفیقان همگه و از بسندل	بیچاره دل ماکه دل بیگیری داشت
از هر که سر غلغله نرسد از خواب گریه فتم	حر فیکه شنیدم خبر خبری داشت
در عالم وحدت اثر هم هست نمایان	هر چند در نیجا اثری بی اثری داشت

در خلعت یک میوه ز بے برگی خوشیم	
نخل تو ظمیر از چه سبب بے ثمری داشت	

بیا که قافله عمر با شتاب گذشت	ندیده روی گل و موسم شباب گذشت
نیاید آن صنم و عمر نهی گردید	با انتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت
با چه سهو باز بچه عمر کردی صرف	بجواب بودی و آناه بی نقاب گذشت
کمان قد چو کنی خم بے جهاد عدو	کنونکه از سه فرصت و ونیزه آب گذشت

	ظهیر فیض سحرین ز خواب شو بیدار بیا که وقت دعا با من مستجاب گذشت	
توان زمینی لفظ دود در سال گذشت ز کوچهای بی استخوان خود چو صغیر کتاب پاشی بلبل بر اشک گلشن بود بسیه ام بنگر از سیاه خمیه داغ نه میتوان ز حدیث می دو سال گذشت بروز واقعه خواهم رفیق بال گذشت بکمال رقم آن بنام ترا گذشت لکن تفرج صحرای دور لاله گذشت		
	ز خون فشانی بینا دل سباغری چشم ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت	
پای پر آبله در بادیه ماندیم عبث انچه خواندیم عبث انچه خواندیم عبث انچه دادیم عبث و انچه ستانیم عبث این گلستان کمورین شور نشاندیم عبث این همه خون دل از دیده چکانیم عبث از گران جانی ما بود که ماندیم عبث		در ره معرفتش قافله راندیم عبث فضل و نادانی مادر ره او یکسان است دل گرفتند ز ما خوی طپیدن افند هر نهالی که دل رستند است درو ویده مصروف با قیمت یا قوت شکست سوی مقصود گذشتند سبک و جان را
	قدر را برباب سخن رانستند ظهیر این قدر گنج که از سینه فشاندیم عبث	
زهی به تیر غمت صد نهارد دل آماج که فیه ناز تو از حسن ملک خوبان باج		



طراوت گل روی ترا به لاله و گل در شرم حسن تو باز از سر گشته کس داد کجاست عقل گران جان نزد بهت عشق و بان شوق انالقی باین سخن میگفت خدنک غمزه نهان میرسد چو چاره کنم	نراکت قدس سر و تیرانه سر و نه کاران و بوسه عشق تو بیت الحزن گرفته مرا ز بام کجایم در رفعت مسدا که نیست دعوی عشق تو کار بهر حالان همیشه تیراجل غافلت نیست غلام
---	---

سزد طاهر که پارسیر بلذ ارم  
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گل از نخت تنم کار و دگر هیچ در روز و صاخش و هم آتش خود را صد و ده شکسته ست درین رشته و شرکا هر دانه را مرکز یالبسته ضرورت	ان نیست مرآت بلبو مار و دگر هیچ از نخت جگر بر سر و ستار و دگر هیچ زان سبزه کینه نام تو گلزار و دگر هیچ خالیت دران صفی خیار و دگر هیچ
---	---

هر جا که طاهر است و میاست تو فاعل  
روی تو بود در صف اغیار و دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چون ز کس کلاه کج گفتم لاله ای ویت آیا چگونه است گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست از بهت بلین بود قد سرور است	بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج همچون کسان نمود بسوییم نگر گفتا که می بر دزدت دوده راه روید ز لپت فطرتی خود گیاه کج
--	---

	<p>نخل قد طہیر ز پیری خمیدہ نیست وا حسرتا کہ گشتہ ز بار گشتہ گنج</p>	
<p>قارون بجاک تیرہ شد از آرزوی گنج عاقل کیکیہ پاکباز دیوے گنج چون مارہ کہ حلقہ زند و بروی گنج بر بام این خرابہ نشینی بیوے گنج</p>	<p>دنیا طلب مباحش ممکن جستجوی گنج دیوانہ از جنون رہ ویرانہ سیر و شہدی از و مجوی کہ نہر لایل است ای چند نیست فطرت و منکوب تلکے</p>	
	<p>نزدیک طالبان در مرہم جو اسم مار ہرگز ظہیر کم نشود جستجوے گنج</p>	
<p>ڈری ز بحر سینہ سفتہ برای گنج ایدل عجب مدار بویرانہ جاکے گنج آری ز مرگ چیرہ تراست آلودہ گنج آید بگوشش طالب دنیا صدای گنج نخشد بخلق و هیچ نہ گیر و بہای گنج چون مار خاک میخور دوا شستہای گنج</p>	<p>آہنم کہ نیست در دل من عای گنج از فیض عشق گوہر نیست در دم خون من از حرا میں فرو نہ تر بودم قارون ہلاک گشت ہنوز از غرور و عبرت از کوہ گیر کہ کان ذخیرہ است والکم حرا میں تیرہ دل آرزوی زہر</p>	
	<p>آن قانعے کہ تارک دنیا بود ظہیر از جذبہ طمع نوب و آہن رہا سے گنج</p>	
<p>پہای نرگس مستانہات دعای قدح</p>	<p>زہی کر شہ لطف گرہ کشای صبح</p>	

قسم می که مرا می خنود و نیار و سر بزم می نبود ماه چاره ساله خوش است گلشن بستان که بی نسیم صبا	بغیر از آن که بر دمیچه از بهای قند که ما بهتاب پدید آمد از صفای قند و بان غنچه لبسان و اشو و برای قند
---	---

ظهیر محاسب می را ابو و بهار و خندان  
نگر گیر به زمین و خند است قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبح به بخش نامه سیاهان بی بضاعت را ز کوه حسن تو بار القدر عشق دهند طیب عشق تو شب از پی معالجه رقیب مرده وصل تو دوش و دین نظر بر آئینه کرد و کشت و عقده زلف بجز پر تیغ محبت نگر که ابن خلیل	میسی ز فلک بانگ زد که یا سحر و گرنه لطف تو بر انفتاح بود مفتوح چنانکه جائزه مداح گیر و از ممد و خدا نگ ناز ترا مرهم دل مجبور یکی سفوح دل شد یکی مغرب نگر سعادت آئینه را ازین دو وقت نهاده گردن جانبازی و نشد ند بود
--	---

ظهیر مرده که از قوم رستگارانی  
که تا ابد بوسه از ساکتان کشتی نوح

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح چشم بهرم زویم جوانی بباد رفت یک لاله دیدم صبح ز خورشید و محو گشت	ببتر بود زنده بهب زندان خواب آری بکینفس سبک شد شباب بنمای رخ که جان دهم امی آفتاب
---	---

خندان مشو که ز لیکن صادقان دوست پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب هر صبح دم بیاوشمیدان عشق او	بنگر تو از تبسم پادشاه کاب صبح چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح خوین کفن بجوهر در آید سحاب صبح
---	--

شاید بر اوج فیض ساقی ظهیر را  
دسته ز دم برشته کوه طناب صبح

نثر آب ناب بود به حضور جانان تلخ عجب که شهید بیاید ز وصل بعد از جگر بکام عاشق مجبور شهید با شمرگ اگر فرح بود از پی چه غم ز تلخی صبر	چه جای باوه بود و تپو شکرستان تلخ فغان که اینهمه بوده است ز هر جوان تلخ که عمر میگذرد دور فراق جانان تلخ که از براس شفا میخورند دران تلخ
--	---

سرشت خاک ظهیر از کدام آب هفت  
که گوئی از سبب دوست کام و دران تلخ

ز سه سجده توبیل خطیب منبر شاخ فکنده فوج نفس بویا بسجده دل فلک بدوشنوند مرآت و انجم ز شوق عشق تو در پوست چون نیکنجده تراست تا نفس نا امید زرق بهاش گناه روی زمین کرد و پیچ پاک شمشاد	ز شمع عشق تو پروانه سوزد دانه کج از ان لعل و سحر شیخ میروم گستاخ سحر بسجده قدم مرغ عشق از سر شلخ بجز به رفت نسیمی بخانه رسلاخ که بهره بهر تو نزد یک میبرد طبایخ ظهیر اکبر است کرده چنین گستاخ
--	--

گل افشانی کند تا ز شوق میبارد قطرات رخ شعاع آفتاب ایدل نظر را خیره می سازد نهاده دست بر عارض بوقت خواب حجاب ده های چرخ نیلی تا بکے ماند	نگر و شبنم شمرش که سیر زیند و کمال رخ توانم دیدن او را گر بیند از دلقاب رخ کف دست نگار خویش را دیده خضای رخ چه آید از کتانی که نیاید با مهاب از رخ
--	---

طهر از نخت میمون میشود روز یک از غلوت  
برویم خاک او آن شهر عالجناپ از رخ

باو چشمش وقت می موج شلجم میبرد کاشک از جان غبار چشم می افشاندی تا حیا لش پر تو افکنده است شهباز دم در شب تار یکم بحران ناخدا سے عشق گو بشنو اے صیاد اگر آرا می آری مرا کم شده اندوه دل در خار خار حضرت	بسیچم از جان و پندارم که خواهم میبرد کان نقاب افکنده دایم بی نقابم میبرد دیدم بنیده فیض از ماست باجم میبرد گره یطوفان خیز و سید انجم که خواهم میبرد از قفس بیرون بکن گره دارم میبرد اے سپاه غم مدد کن ورنه خواهم میبرد
---	---

سالم از ساکنان کوی او بودم طهر  
یا ازین و رجب آن عالمیجیم میبرد

تیره شب نخت سپاه با لیم آمد بیاو برگ سوسن هزبانی گردا من چین دست بر سوز و کس من غفلت فتره را	در شقایق دیدم از فراغ و لیم آید بیاو از دم ششیر تیر قاتل آمد بیاو حیرتی از روزگار با حکم آمد بیاو
--	---

نفس شو موم در تعلق مایلم آمد بیا و اشتیاق آخرین سزلم آمد بیا و بی ثباتیهایی شخص زانلم آمد بیا و	هر کجا دیدم کس بایش بشدی گشته بند بهر نفس از عمر یاد در منزل دیگر بند اضطراب بخود بیا دیدم از موج شراب
---	--

ناوک اندازی بدیدم در کین کاو طهر  
تیر بازی از نگاه غافل آمد بیا و

رسمان بازی مار تو بیا دم آمد می از ره پیا نه گدا ز تو بیا دم آمد از زره پوشی ناز تو بیا دم آمد نقش ته شیشه ساز تو بیا دم آمد چون در پوشیدن ساز تو بیا دم آمد زلف عشاق نواز تو بیا دم آمد	شب سه زلف دراز تو بیا دم آمد شفق صبح که خون در دل گردون میزد نیم شب سایه مشرکان تو دیدم در خوا کبک دیدم که ز نقش قدمت رقم کرد خلعتی بود که شد جاده عربانی سن ز سهره طقه را بود ازین تاب به جنگ
---	---

ناز پرور صغی گرم عنان بود طهر  
نگه گرم سباز تو بیا دم آمد

انچه من با چرخ گرم تشنه با خالکد بوالهوس را بهیچاس مانند من به سوانکد دیدمش که این خجالت دیده را بالانکد خواند مکتوب مرا و میل استغفانکد	امشب افغانم با چرخ بی پروانکد سعی کردم تا که ثابت شد ز منی فصل گل چونکه ز کس را چشم یار نسبت کرده اند کاش مانی نانوشته زانکه امروز آنم
---	---

	بگسلان تار محبت از نسیم کنون طریقه ز آنکه باین رابطه یک عقده از دل و انگور	
سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد ز غیرت آتش غم و دیر فزنگ میگیرد لبان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد سرخ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد غلط که آئینه از آه زنگ میگیرد ز بسکه راه شکر خدنگ میگیرد		لب تو راه سخن را پرتنگ میگیرد لقاب اگر ز رخ نیب رنگ بکشائی اگر ز شرم برگ گل فسگنی برقع زیارت دل من در خزان کند لعل صفای چهره اش از آه من فروتر شد ز تنگی منزش خنده ناتمام ماند
	چنان ز تو به گنم تنگ می خرم کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد	
که بهج باده رنگ را بخود حلال کند کسی کند که هم اندیشه وصال کند ز مرده نیز فرشته همین سوال کند کسیکه از طبع اندیشه وصال کند		اسید بوسه بر آن لب کس خیال کند طبع بوسه چون نشسته اسید برات عجب بدان که نشانت ز بوالهوس پریم بجوی عشق تو فرات و نیست پر و نیازت
	شبه که وسوسه عقل دست یافت طهریم نبوشش باده که این رفیع آن ملال کند	
کفتم اگر بیاورم هر چه بادا باد		شدناله ام بوقت سحر معنای باد

چون شاخ ارغوان شده آهیم خون دل بر کشنگان عشق پتوی آرمودن است کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مهر تا غنچه بشکفت نکند نغمه طرب	آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد ورنه بر مرعش عشق صبا را چه اعتماد بلبل چه عقد پاک شاید که بدست
--	--

تا چند جام دیده پر از خون بود طهریم ساقی بر غنم دیده بده ساغر مراد	
---	--

یاد روزی که نگاهم همه بر روی تو بود رو بجراب چو کردم سحر از بهر نماز در خراش دل من بین و سپرس از شانه دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسناک یوسف مهر که با سنگدلی میگرد عطر گل آید و رفتم تماشای چین	سر ز دیده من خاک سر کوی تو بود بشیر خاطر من مائل ابروی تو بود تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود مقصود از سجده اش آتشکده روی تو بود ابر ویش مائل میزبان تر از روی تو بود آرزویم همه جویندگی بوی تو بود
---	--

دودیت را بسوسه خور که نه دید طهریم با خبر شد بر لبی که بی پلوسه تو بود	
---	--

محبت من و آن نازنین خدائی بود خنثی سلسله جناب من بحلقه عشق بحیر تم که چنان شد بعشوه شهر آشوب	مداغم از چه مرا طاعت جدائی بود همان کند سر زلف دلربائی بود نگار من که درین شیوه آشنائی بود
--	--



نہ مومنم بطریق نہ کافریم در عشق	مرا بجہ وز نار نار سائے بود
نیامدیم بحسرم تو بے وضو ہرگز	نشستہ رو بہم از گز و دینیو سائے بود
بقاف قرب قرار قناعت آرا مید	خوشا سری کہ در وفا کہ گدائے بود

ظہیر سخت غلط کردی وند استی  
کہ اصل و فرع مجہان تو ریائے بود

ہجران حریف بخت سیاہم نشود	دو رخ حریف شعلہ آہم نمے شود
خواہم کہ سر بر ہنہ در آیم بافتاب	کا سباب چرخ لشم کلاہم نمیشود
در آب رنگ عارضش این نیست گز نظر	آب و گبر فنیق نگاہم نمے شود

در ریائے بہتی کہ جبابش بود ظہیر  
کس نیست آنکہ مانع راہم نمی شود

نالہ ام تا کے بناخن کاوش و لہا کند	گریہ ام تا چہ کشت بیانی دریا کند
پارہ شد ز خیر ما گرم کنم از خوشن	کیست تارا لہجہ امی جنون پرا کند
چند بکشاید گرہ در بوستان باوہبا	کونہم وصل او تا غنچہ دل واکند
بال بلبل سابتار شستہ گل ستہ اند	کی دیرین موسم بسوی آشیان پروا کند
دور باش از احتلاط لطق تابا شد امان	کوشش صیاد شیر افکن چہ باعث امان

زندہ چون از اہل سیانیم در معنی ظہیر  
چون شویم از اہل خاموشان کہ یاد ما کند

شب من در صباحت با گنجان بتواند شد ز نخی جفا از زلف خویشم می تواند کرد خدنکی بر دلم از کیش مترگان میتواند زد خضاب اشک بر پای گلستان میتوانم بست قشون ناز او حرف مروت بتواند گفت نظر در روز وصل او را مرقع بتواند بست	دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد شب حیران او بر من جو زندان بتواند شد کمان ابرو انش جان قبربان میتواند شد صفیرم و لکش فرع گلستان میتواند شد اگر آن غمزه کافر مسلمان می تواند شد مهر من بی نقابان دیده پنهان میتواند شد
--	--

غم او را طهر اندر دوش جا میتواند جا اگر در ظرف قطره جای طوقان بتواند شد	ز انبوه غمت و سینه ام راه فغان گم شد چنان در جستجوی شد بجز شوشتی پیدا چنان بر مهر روی هنگامه شور قیامت را چرخ و خفته همچون بر خیز و سر غش کن بر روی نقش مجنون بلبل و پروانه می گفتند نمیدانم که امین ناوک مترگان با نام کرد
--	--

اگر بپسند کس حال طهری را بگویندش که در دام است آن مرغی شب آشیان گم شد	بتواند شب از سر شک من زمین گل شود اگر در آغو شمع نیایی کار مشکل میشود
--	--

<p>هر دم از یارم بخای رفت ای زارم جان گشتیم از یاد شرطه روی دار و بر قفا + بسکه بی اصلت فکر ماچو تکلیف جناب منکه بر بند تقیبت را بدست آورده هرگز دم گامی بیست نیست از اندام دوست هر کاسی را که دیدم روی دار و در قفا</p>	<p>آرزوی جان کجا بریده از دل میشو ناخدا ایم از خدا البسته غافل میشو چو بختد میرا در سفید بئسل میشو از دعای من مفصل گشته اصل میشو گر عسل نوشتم از ایشان سهم قائل میشو آرزو از این سبب در سینه باطل میشو</p>
--	--

گر ظمیر از من غایب یار سر زود جهان  
آزمایش چون فزون شمار و کامل می شود

<p>یاد مرگان تو کردم دیده ام پر خون آری آری جلوه در سر و قدام و در نیست قطره خود را به بحر عشق و اصل ما ختم کیسوی لیلی و شانرا احتیاج شنا نیست</p>	<p>حال از دل از نوک پیکانت ندانم چون معنی بنجیده وار و دم کرد و میزدون تا که دست کو تمام سیلی زدن کردون تا خراشش ناله زار من مجنون بود</p>
--	--

ساعت محبوب را از ورق نمی ماند ظمیر  
زاده بکیش تا می گردد مکنون بود

<p>تا که از هر تو آب دیده طوفانی بود مروان بجزوت از بهائم گشته اند بسکه اسباب تعلق با و دیدم طبع را</p>	<p>اشکم از بخت جگر بل بدخشان بود ز هر انسان فاو ز هر خاصه حیوان بود از لباس تن و لم مالک بوبریانی بود</p>
---	---

هر بایده عشق را در زندگی تاب آورد | جان سپردن در جهان تن آسانی بود

از چپ انداز سیه چشمان که مانی طهر میر  
سر زده در چشم خود بان مغفانی بود

خشم عاجز را جد اگر درون زخمو آسان بود | بر نینجیز و به تعظیم قیامت از زمین  
از فروش ناله بے اختیارم از حجاب | رفت بخون ویر خاک و از شرک جهان  
مکز می چون دایره عشقم می خنجم و چاک | بر رخ گوهر جهان گرد و تبیی مانده است  
از حمایت ناوک فارم بریر پا بود | قاک من مر سایه آن قامت رخسار بود  
ایقدر مهر خموشی بر لب دریا بود | لاله زار آتشین درد دامن صحر بود  
دور اگر بجا بود گردون و لم با جا بود | با وجود آنکه او همسایه با دریا بود

از شکر آید و با فارغ الباطم طهر میر  
در قفس کے خو کند مرغ کیه با عنفتا بود

شبیکه بر رخ او عکس باهتاب فتد | حلال میکندش چون نمک بقوتی شرع  
یوزن باطن مستان دورشته باران | بماند روی تو برقع بقا نخواهد داشت  
بجز و لو اوس این چهره بر مدار نقاب | بر فصل می چو شوم مغلس از بهای خرا  
زما بهتاب بر خسار او نقاب فتد | اگر ملاحظت او در خشم شراب فتد  
مگر گردون زاهد از ان طناب فتد | چه پاک اگر که کتاسی بمباهتاب فتد  
رو انداز که پر مرده آفتاب فتد | ز اشک حسرت من گمیده بر سحاب فتد

رقیب می فتد از یک خدنگ آه ظهیر  
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب فتد

شے اگر گذرت بر مقام ما فتد هزار عاشق بیدل که رو بدو دارند زمان مستی ما آن زمان بود ایما بشهر و صل تو دندان چنین فرو بریم هزار نامه فرستادم و نشد که یکی	نزول زهره ز گردون بیام ما فتد کجا به فکر جواب سلام ما فتد که از عذار تو عکسی بجام ما فتد که ترسم آنکه مباد از کام ما فتد بدست دلبر عالم مقام ما فتد
---	---

ز بس شکایت علت بدان رسید ظهیر  
که حرفهای صحیح از کلام ما فتد

شکفت در دل من غنچهای پکان شد اگر به آتش آبی زنده بزم وصال چه حاجت که ناوک کشتی تیرش ناز بهر که می آگرم من ز عشق سے لاف مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چین	بسینه آتش از نخل او گلستان شد و لے بجز من سنجتم شرار افشان شد کمان بدست تو هر کسکه دید قمر بان شد متاع عشق نظر کن چگونه از زبان شد و گرنه صحیح چرا بانسیم پر خوان شد
--	--

مگو ظهیر بر آئینه نام صاف ولی  
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بسکه امشب صفت چشم ترا میگرد	ابر پید است که این قصه دریا میگرد
-----------------------------	-----------------------------------

<p>در نه عیب همه کس نزد وی آشت میگرد کاش که از دل بلبل گریه می و امیکرد</p>	<p>بنگ بر چهره آئینه امانت دار است سیک شاید گره غنچه بدندان نسیم</p>
	<p>کاش دستار مراد در گره پیاده کنید این بلای که ظهیر از دل من و امیکرد</p>
<p>نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود چرا از آئینه من غبار کم نشود هنوز از دل من انتظار کم نشود ز من هنوز بلای خسبار کم نشود که از تحمل گل کوک خسار کم نشود هنوز از تو هوای شکار کم نشود یکه ز ناله من تانها را کم نشود هنوز از دل من خار خار کم نشود</p>	<p>شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود ولیکه روز و شب گریه بیشتر نشود اگر چه قاصد از حروف نا امید گشتی مرا بمیکده گرد زخم می اندازند رقیب اوست نمیدارد از تو دامنم هزار صید بدام تو آمد از عشاق شب که دلکش بلبل شوم ز سوز فرا هزار خار غم از دیده بار سبز بود</p>
	<p>گناه خلق کند نیم قطره عفو طاهر ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود</p>
<p>نخل صبرم بیار می آید فیض صبح بهار می آید</p>	<p>مژده ایدیل که یار می آید دم سرد و شبستان می آید</p>
<p>گویی از شکار می آید</p>	<p>منه و ز دلوی زلف او دیدم</p>

چون گیاه از زمین خاسرو	یافتسم کان نگار سے آید
خود بخود میرو و باستقیبا در قاشای او مکن منعش آتش کوز غم بجان همه	نقد جان در شرمی آید هر که بی اختیار می آید از دلم یک شرار می آید
انچه بر دند طامحان طهر در قیامت بکار سے آید	
پیر تو حسن تو در بحر و بر انداخته اند تا نظر کرده حسنت شده آینه دل طائران خرد از سعی شناسائی تو لذت تیغ تو در کام همه مانده منون کوه خارا ز تف یکشیرش آب شود شده از قافله عشق تو پال جفا	آتش اینست که خشک و تر انداخته اهل دل آینه را و نظر انداخته اند در بیابان طلب بال و پر انداخته اند کشتگان که بی پای تو سر انداخته اند انچه این شعله بر آواز جگر انداخته اند بسکه بر شاعر دلسا گذر انداخته اند
ابر فکر تو گمبار معانیست طهر از سرت گریه سیم و زار انداخته اند	
دل افکار من بی عشق او مرغم نمی ماند میا گستاخ و آای شادمانی در کنار من چه حاجت دختر رزرا شه و پاکدانی	برگ کشتگان عشق او ماتم نمی ماند که این پیر و رده غم را بغیر از غم نمی ماند که حجت در ثبوت عصبه مستی می ماند

نسیم زلفش آید ای طهریه یک لحظه دم در کش میفکن در میان خود را که اینجا دم نمی ماند	
اگر در سینه ام عشق تو آتش خونم نکند غم عشق تو خندان جای دارد و دل نکند بنگام عتاب تقدیرم در کار من او نکند پیشانی اقتلاطیبای زلفش با دم نکند	که شبنم پیش ازین زبان ز کس حاد و نه گنج که در وی نشسته از باده گلبون گنج چو خشم آری گره دانه و زبان ایرونی گنج که دیگر در میان نشانه او مونس گنج
طهریه آئینه خیم کو تا انداز و پیش او قد رس چو استغفار حد بگذشت دیگر رونمی گنج	
از نسیم امشب نقاب از عارض یار افتاد خاک را پیش را بر سر کردم پیشانم کوفت گفتم آن خیال از میان زلف مشکین گشت تا مرا پیچیده شد و زلف او تار افتاد	دیدم آن خوشی که دیگر ره دل ز کار افتاد کردی از آن آستان و چشم اغیار افتاد هندوی از بند چین سوخته بنار افتاد کار من در روز روشن و رشت بار افتاد
سرفروناورده ام و بالمش راحت طهریه از بهمان روز یکبار عشقم سرو کار افتاد	
بر رشت آئینه دلم نگران می ماند بزبان گاه سخن یک نقطه افزون می ماند دم مردیست ز اینجا چو جوان شد و عشق	دل مایه بر ویت بهمان می ماند کرده ام سود و آنهم بزبان می ماند کار تو دایم بل سر و جوان می ماند



ساز و بر کم بجوانی همه بر باد رفت  
خود بخوردی و از آن وارث تو هر قضا  
تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ

چون نگریم که بهارم سخن آن میماند  
خواجہ پنداشت که باد و جهان میماند  
دل بخوابست و چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخن چند ظهیر  
حرف داعی ز شقایق کجایان سے ماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد نام  
اگر چه وصل نشاط آور و ولی افسوس  
بدر عشق تو شادم از آنکه میدانم  
ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز

چنانکه در کف خوابان جانا نخواهد نام  
که هر میرود و یک بجا نخواهد نام  
که در محالچه او دوا نخواهد نام  
بکنج خانه من بوری پانه خواهد نام

ظهیر بکه ز هجره تو خاک بر سر کرد  
غبار ره قدری ز پیر پانه خواهد ماند

عاشق مثنوی روی اول لب لب از نزد  
هر کس بخوان مروان تا خوانده آید چون  
ور چشم هر بار یک بن تا جا کنی هموار شو  
سعی سحایت بیت در حق من بهیوده شد

مرغ چین فصل خزان و صحن لیستان  
دست ندامت نیست کان و شب تابستان  
تارشته همواری ندید از چشم سوزان  
این دانه نو میدن از خاک غم سوزان

هر دانه اشک که مرده سقتم ظهیر از عشق او  
صد مشقب الماس هم این غوطه در بر نزد

<p>مرغ دل در اشتیاق و اتم نفی بال و          بیتو امشب بسکه اسیر دیده چون بالان کند          در شکار جیفیه هست آنکسکه همچون عنکبوت          شب قیب از رنگی گیسوی او شد خوفناک</p>	<p>شانه را و گیسوی او دید و بر خود فال و          بر لب و یا حباب گریه ام خیال زد و          بر گیسو صد و ام حرص از رشته آمال زد و          چون بن آستنی آنگه او را آل زد و</p>
---	---

جمع شد هر کس خواستش در پیشانی امیر  
 پنجه اسیر آورد اسن اقبال زد

<p>و لم چنان بس زلف یار می لرزد          چو زلف یار چلیپا نو نسیم این مکتوب          زنا امیدیم افزون تر است مشرود و          گمان بر م که قد چون کف چار بنک</p>	<p>که در کمند و لیر این شکار می لرزد          کفم ز بسکه چو برگ چار سے لرزد          که دل بوعده که انتظار سے لرزد          ز بس کفم چو نسیم غار سے لرزد</p>
--	--

من از وصال و توانم بجز سی ای بلبل  
 تو از خزان و طهر از بهار سے لرزد

<p>شکر کند که و گل بچین باز آمد          لوی از زلف باندا ز کند افکنی است          در خزان موسم بے برگی من دید بها          دید چشم تو سیال معجز رایت          رفت پرواز شوی گلشن و مید اتم</p>	<p>ز آشیان بلبل شوریده پرواز آمد          که درین حلقه با سخت باندا آمد          رفت با برگ گل و بلبل و سار آمد          چون نگار تو بسیر قاصد از اعجاز آمد          که بے سوختن از شعله آواز آمد</p>
---	---

	<p>سرمه چون خامه آن چشم سپید ساختن خط میر گفت کان سوختن خانه بر انداز آمد</p>	
<p>بدل نوید از ان ماه باده نوش آمد بجواب بودم و او سوی من نظر افکند صدق که از گهر معرفت بود لبرین صبور کن بسجرا کن نوید آمدنش</p>	<p>که باده در رگ من همچو بوجوش آمد صدای پایی نگاهش مرا بکوشش ز بجز حیرت او بالب خموشش خودش عرش سحرگاه در خرواش</p>	
	<p>ز خواب صبح خدر کن ظهیر کن بافت مهر ابرار مراد دل این سروش آمد</p>	
<p>اگر فتنه با خیل امنون نیاید دهد لاله یارش از وصل هر چند بر و بند بر عشق تا کوه نخلش ملو است نویب تیرنگاهست</p>	<p>ز زلف پریشان شیخون نیاید صدای جبرس سوی نامون نیاید اگر نایقه نزد یک مجنون نیاید که گریغ بر دهن زنی خون نیاید</p>	
	<p>ظهیر از رخ او نظر برنگرد کس از باغ فروس بیرون نیاید</p>	
<p>عمر شد و یار من نیاید بر گوش کسی صفیر بلبل</p>	<p>دین عمر بکار من نیاید ور فصل بهار من نیاید</p>	
<p>سیداری بخیمت من که در خواب</p>	<p>یک شب بکشتار من نیاید</p>	

بادی که وزد بر آستانش	نزدیک غبار من نیامد
ظلمات عدم طهر در چشم	مثل شب تاریک من نیامد
اشکم ز سوز سینه جگر تابشود یا قوت اگر بجام بریزد بجای می شد قطره های گریه من پایه زمین آئینه راقا که تومی آورد بشود	الماس از لغت جگر آب میشود بی لعل نوشنخرد تو خوانب میشود باران ز مرز و دسیلاب میشود می بر لب تو شربت عناب میشود
همت بخور طهر ز مردان نشن لب	کز اضطراب غم دل او آب میشود
دل چو صافی شد حقیقت را شناخت می قصد عقد از تو بر دل مرغ من کی توانم شعله عشق ترا در دل نغمت مست اگر آئی بگلشن از سر شوق لب سایه را اگر نیکی از خنجران توان گریه می آید مرا بر تنگ چشمی های ابر	از صفا آئینه منظور نظر هاست شود از نسیم صبح دم تا غنچه و آب میشود شمع روشن از پناه پیش پدید میشود زاله می ز گس پیاله غنچه پدید میشود بسکه تن در رخ عشق او بهیولا میشود با وجود اشک با من خون در پای میشود
تا توانی در تضرع کوشش شبهای طهر	ز آنکه در هاست اجابت در سحر و آب میشود

چو تبه نعوذ بالله که بفکر مابیت  
چو مراد را آورد او ز که م بسایه خود  
ز تجلی که داری توئی آن نگار خوین  
دل من چه امشب نشود تو تیر وانی  
چو جلوه نزاکت بجز ام ناز آئی  
ز کدام سر زینی چه بهشت دل آشنی

به فغان چو زنگ محمل دلم از صدایت  
بسر من از تو هم گذر بهما بفت  
که ز آئینه مثال تو بفرسها بفت  
که خدنگهای تو بجز خطا بفت  
چه عجب که سر و بند قدرت و ز پامیت  
که نشد کسی که اینجا بهمانه و ابیت

ز رقیب با هر من خود پامی مجکاست  
چه عجب ظاهر اگر روز خدنگ مابیت

کسی که چو شر روی در فدا دارد  
حریف را نبود تاب منی ز بیم  
به عجز تن مده و مغز و چشم شیر بار  
تن ضعیف ز عشق تو پیش میوزد  
ز ناله هر سر و کیم چو تار قانون است  
چو روی آئینه کار سپهر عکس است  
درین مکان محقر مرا کوه غم است  
ز دوریت شده ام آنچنان که از قمار  
ز لب که زلف تو زنجیری دلم بود

به ملک نیستی اهل عشق جا دارد  
که پای بند طمع خوی اثر دادر  
که پشه از سر و گردن غذا دار  
چو برق شعله شد چشمم بر گیادار  
چنانکه گر مژه بر هم زخم صدادار  
که خلق ز بند و نیک خود نمادار  
بحیر تم که دلی اینقدر صفا دار  
نگه بدیده من یک به عصادار  
سر خجالت از آن مبه پشت پادار

کسیکه بستم سو دای زلف چین تو هست	چو مشک فال تو در اصل خود خطا دارد
	بشعر فخر ازان می کند طهر که سر
تی هر جا که پدید است کنم اغیار هم دارد بغفلت بجه که داندن بویخت مخلص چو زخم خویش از وصل و به بسکینی بگذرد پس هر اوج اقبالی بود درین والی را	چو حنا همه بر خط نقیصه صابا دارد گلی چون اسید بد و این گلستان خاتم دارد و گرنه رشته تلبیس راز ناهم دارد که زلف او سیاه طبله عطار هم دارد جهانرا گنهای هست که تیار هم دارد
	طهری بستم دوم لبریزه گوهرهای شجاعت صدف خاموش و در سینه دشت و ارم دارد
تی دارم که خشنش رونق صد بستان دارد بجام آینه از عکس آب رنگ آن مایل بجست از غرور بخت خوشیم چنین بستی خوشم من کنز خرابیهایی این سایه خیم بر قیاب رشک می میرد نید ارم که آن و دای من سرشن بر عرش عظم کی زود دارد	رخ من زبان بهایشان جگر نشان دارد تصور کردم آینه شریک غواصی دارد که دامنیت افتادگی بر آسمان دارد که سید ارم های من نظریه آخوان دارد نظریه بوی من گاهی در آستان دارد که احرام توجه بیشتر بر آسمان دارد
طهری از بخت خود خواب پشیمان تا بکی بنیم که راه زلف او را شانه دامن بر زبان دارد	

<p>که نهشین بر قیاس نیست و عاز ندارد که رفقه خواب چشم و دم قمر ندارد که مثل قاست سرو تو جو بار ندارد که کند زلف تو گویا سرشکار ندارد مکن سوال که او غیر ازین ندارد</p>	<p>نگار من اگر او باخوخت یار ندارد مگر به مجلس غیری نشسته است شب نشان نشود عاوداری که کدام حسن بدست عشق غزالان تمام نویسد نه برده ز حال جهان جز در دفتر فرید</p>
--	--

بخند دنیا ز طهر میر از اشاره چشمش  
که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

<p>چهارم هر نگه با ما ندارد که دیگر ناز را پروا ندارد تجلی جز دل موسا ندارد سرم گویا خب را ز پا ندارد که مهر اندر دل او جا ندارد خیر از ناله عذرا ندارد</p>	<p>دل تاب کی اینجا ندارد چه ناز است این چشم نیمه ناز فرغ عشق در شهر نرود ز بس ز نیمه نازی است چشم یقینم شد ز چاک سینه صبح اگر سوز و دلی بر حال واق</p>
---	--

طهر میر از دین و دل شد چون تهریت  
و کرد و دل غنیمت یغما ندارد

<p>آب و رنگی گل مرا کی در گستان میرد هر چه از باد صبا آمد ز عالی همت است بلبلیم هر صبح و الهام احسان میرد بی گرایه بوی یوسف را کین جان میرد</p>
---

عشق را نازم بدان سنی که در اعیان سهل باشد هر که از هر عتایش بر جان	مسند بلقیس را از دسیان می برد نازم او را اگر شهید لطف او جان می برد
	ظلمت خواب بحر این طغیان می برد زانکه وقت صبح دم هر در گریبان می برد
بیتوا مشب ناله منی شریا می رسد گریه ام را در جهان گنجایش طری نهاده از خراش می نشیند بر زمین نقش دست دل مثال صید حبت از سینه آن خیال گر مروت بگسلاند حبه یعقوب را راه نزدیکی بدو افتاد ای همان شکن	هرگز آتش را بسوزان راه من و اسیر اشک چشم بعد ازین زودش بدیاری من خنک آن زمین کان کف پایم این بیاض زود را بر پیش طغیانم دست یوسف کی بدایان زلفی نامید و من از راه وفاداری بعد را سیر
	ویده انصاف که عشق که چندین فریاد بر هر سیر یکس و محمد و ان و نه سیر
عاقبت با من نوید زین محل سیر می قدر خرید شش دولت دنیا و دین با وجود آنکه صد چاره شد این نفس را از نسیم پاک بن بر چند میانندین	بعد از آسید مستان و سحر گل سیر هر که پای او بدایان تو گل سیر ناله ام در کوچه رتقا بلبل سیر تختی بر دخت و شیشه گل سیر
چشم امید از جوهر سر سبز سیر	صبر کن گری زدن و سحر دل سیر



خانه آئینه را فردوس را علی میکند	تا بر آئینه در رحمت رفت و میکند
با دل با آنچه طعن ناصح مامی کند	انقدر هم شیشه از سندان شکست
آنچه سعی گوین با سنگ خار میکند	سید دل سنگین شیرین نیست اصلا خنده
هر که گوید کارها کار فرامی کند	بر زبان آورد سخن را آئینه آسودگی
تا ابد در یوزه از چشم شریامی کند	کاسه چوبی ز کشتی بسته بر یادگر

سالم در انتظار ناوک نازم طمیر  
باز پیدا رسد که آسان شود و جامی کند

آری آری شعله دامن میل بلامی کند	دل و ای قاست آنرا آتشنا میکند
آنچه حیرامری با قوم موسی می کند	یا تجلی جوی شیم جانها نش و لغیب
آب تلخ شور را در کار ویرا میکند	عشق زخمی کی چشاند تکلف فارا که هیچ
چون صنوبریادی از آن سرور می کند	سرو نون از چالالت سید مجنون میشود
کشته عشق تو اعیان مسیحی می کند	یاد کرده از شهیدان تو گشته زنده دل
تا ز یوسف آنچه در کار ز لجامی کند	و دیده یقوب اگر بدین ز غیبت چون کند

لذت خار مغیلان را چه میداند طمیر  
هر که او در این بیابان موزه دریا می کند

پیچ میدانی که با من عشق کش میکند	پیچ میدانی که با من عشق کش میکند
خاطرم سودائی مارا مشوش میکند	مهرم اسرار زلفش میشود با و صبا

مرد را بر تن لباس معرفت از شست باد کبر از او اهل بهمت معنی تو فبق را	زن طبیعت میل بر دیباچی کردش میکند اعمی روشن روان منع عکاشش میکند
---	---

کے پیادہ بہرہ از خار مغلطان چن طہیر ہر کفر کز او راہ است مفرش میکند	
--	--

جلوہ سرو قد او باغبانی مے کند از نگاہ مست و رنگ لعل و جستم علاج خاطر جم جمعیت از دل گرچہ ست افتادہ کاش مریون کردنی اورا بیکجا شمر رنگ حسنش از نیاز شوق عشق بلبل از خاشاک پالیش کردہ و باو	نخل پرین از و سیل جوانی میکند چارہ من در شد لب جوانی می کند زلف او در دست و شمشیر باستانی پر سرمہ ستارین لبش کبانی می کند شمر من از او زخم را زعفرانی میکند تا سحر در بستر گل کامرانی می کند
--	---

تا خزان چہ او بدین بہان آر و طہیر چون بہار وصل او با من خزان میکند	
---	--

کفر زلفش رختہ ہا و رنگ ایمان میکند در و طم از خط سبز خود و سوا و دید و شفت نا تمام از دست او چون گل گریبان میکند چون بہار ز دل شکامی دیدہ ستا جوتی از دل خود باید انگس را جگر خستہ بخورد	آسی آسی دیو حلیت از سلیمان میکند کین سفال کمنہ مشق خطریان میکند بسکہ او چون غنچہ از ما حفظ ریجان میکند قطرہ بیزنگ را بر دیدہ نا لاج کند ہر کراہہ فرخہ خود عشق مہمان میکند
--	---

	<p>ریشک برون بر زینجا کام حبتن شد طهیر من هلاک آنکه با بر نیت احزان میکنند</p>	
<p>دانی چیا با شوق مجور می کند خونیت آنکه در دل منصور میکند هر دم فغان چو کاسه طنبور می کند در دیده کار نیشتر مور می کند در سینه کار ناخن زنبور می کند چون باده جامی در گنج خور می کند</p>	<p>عشق تو رخ نما بدل طور می کند که لاله روید از سر فاکش بنور عشق از لبیکه کاسه سرم از عشق پر صفا یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر به شهد التفات شک خنده ات نشنا ایای چشم مست تو بر این دل خیرین</p>	
	<p>ما طور رو شینم طهیر آنکه حسن یار دل را بجای آینه منظور می کند</p>	
<p>کبوتری که صفیری تقیر چاه کند کجا ز ناز بسوی کس نگاه کند دیمیکه گوشه ابرو بسوی ماه کند که سرمه خانه چشم تر اسپاه کند همیشه بهر جان آرزو گناه کند ز بیم خوسه تو در زیر آه کند</p>	<p>به تنگنای غمی دل چو میل آه کند بسوی آینه او روی خود نمی بیند هلال میشوم از سرمه مهر خشارش بخوانهای دل مروان چه خواهد کرد بکنه لذت تیغیت اگر رسد عاشق هلاک می شهید تو اعم که نتواند</p>	
<p>کسیکه وقت سفر کند او راه کند</p>	<p>یقین او تو کل نام نیست طهیر</p>	

تادل شب سخن از لبت تو آتش میگرد سرمه ساخته در چشم ز لبت میگرد عکس من حسن رخسار چون گل رخ میگرد چشم مست تو به چشمت ایام میگرد جلوه از سر و زخمت میل بال میگرد که نبودیم که این سلسله به پامی گرد	شانه بابا و صبار از دل آتش میگرد عشق برداشت ز من نسجه دل سوختگی یاد آن شب که زخمت آئینه زویم بود تبع ابروی تو از کشتن من دم میزد سخن از غنچه آن لب بچمن گل میخیزد باز رفتم بسره حلقی اهل جنون
--	--

کز خیالش بدلم راه نمی یافت ظمیر  
تیرا و بایر و بیگان بدلم جامه کرد

مراد پتیره بختی سروده کرد که نتواند کسی در وی نگه کرد سحر و سحر او تکیه کرد و نه نتواند او را باز ته کرد	شب زلفت تو روز مرا سیه کرد بنام نور خورشید زخمت را چه المیل نگه بخون که شبنم صبا که جاسه گل می کشاید
---	---

ظمیر از ابرش دم زین حسیت  
که بر ساحت حجاب رو می کرد

گل امید صبا منظر پوسه ماند مخل بے تربیت باست که خود رو بماند چشم تر گسنگان بر سر زانوی بماند	تاسیم آمد و پال به بیان معی بماند باغبان پرورش و او به خار خسته عشو که دید و ران تر گس و از حیرت
--	--

سالم باشد که بامید خرامت در باغ سرو برپای فتاده بلب جوی بماند

راه این باوید پر خوف و بلای ست ظمیر  
مرکب عقل و دین جازم گایوس بماند

دل چو آن کشتی خوشی بر لب از آوزد  
بسکه سیراب است نخل قدز جوی آوزد  
رفته جاسوس نگاه و دیده باز از انتظار  
مذبذبه ایامی خشم عشوه سازش بر فلک  
قاصد از سفهون شو قم بگذر و از جوش  
نالک عشاق گم دور است از قانون عشق  
دیده در افشای عشق اشک غماز آوزد  
در گلستان محبت سیوه سناز آوزد  
تا خبر از گشتن دیدار او باز آوزد  
بر زمین آخر مسیح را با عجز آوزد  
گر بیان کاغذ این نامه پر داز آوزد  
گر سخنی از برگ من رشته ساز آوزد

گر ظمیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد  
هر قدم نازش شهید می آید آوزد

دل بسته بعد دایم باشد شده باشد  
از اسباب تعلق می دست کشیدیم  
احوال دل خویش تنگم بهم وصل  
تا حکمت گیسوی نشسته بود از دور  
گشتم ز فراق تو دو تا شده باشد  
در راه وفای تو فدا شده باشد  
اور از نمازیکه قضا شده باشد  
دل منتظر باد و صبا شده باشد

پیاره ظمیر آنکه نوا ساز چمن بود  
ورعش تو آید بے برگ نوا شده باشد

<p>صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد  نور نظر پدید ما تار تار شد  هر دل که از خدنگ نگاہی بکار شد  اول بخاکبوس در او تار شد  آن سوزنی که مدعی نوک خار شد  پاکیزه تنز شبنم روی بهار شد</p>	<p>زان پرده‌ی کج طو ز صیرت غبار شد  که طاقت نگاه که از شانز منوره  و انجا که شسته بر دل مار خنجر می  اشکی که پایه داشت ز خوابه روز و صیل  در دست این شیه سر رشته دو بارو  از فیض عشق آبله بر پای عاتقان</p>
	<p>باشد طهره سوس پروانه غنایب  گل شعله گشت شبنم روی تار شد</p>
<p>سرسک من چو پاند درو بلور شود  که تیر گاه سلیمان بچشم سوز شود  بنال که مرا نمیشب ضرر شود  که آب آئینه هم از رخ تو شور شود</p>	<p>و سیکه از رخ او دیده پیر نور شود  بجسته چون ز سلاطین سوال عدل کند  نفس گسسته بر آرم زینش عشق  نظر بر آئینه انداختی آویز هم</p>
	<p>بجز خیال و صاش ظهیر کی مانم  اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود</p>
<p>کی نیز و یک لب و سپیده تندان میشود  مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود  هدد از صدق و صفایک ایمان میشود</p>	<p>بزعم شبان تبسم شکرستان میشود  پر تو فیض ازل کی میرسد بهر خار  گشته از حرص دریای اوغ و لوم و اروا</p>

<p>وقت دیدارش اگر صافی دلی ما مطلب است نیست راه و هم نافر جام بر دریای عقل تار سد مانند شبشم بر جریم آفتاب</p>	<p>پس چرا بر حسن او آئینه حیران سست کی با فسون سامری موسی عمران میشود لو لوی و در پاس بیتاب تو غلطان میشود</p>
<p>اشتب از خواب پریشان کن دیدم طهر بوسه از باد صبا زلفش پریشان میشود</p>	<p>بسته دامن کمیت دل با که نیاز نمی کند مطرب غم رنگ مرا سپرده سازم نمی کند آنچه بکار بوا الهوس عشق مجازی کند عشق تو قرص ماه را و مه گذارم نمی کند موسی اگر خیر شود قصه درازم نمی کند</p>
<p>زلف که راه میزند حسن که ناز می کند بلیل اگر نفس زند نغمه سزاید از دلم بهم چون که نیشتر برگ فسوده میزند در غب وصل مانگرتا نشود صباغ من کرده دلم ز زلف او شکوه بخت نارسا</p>	<p>تا تخم ابروان او قبله شده طهر گر رود از برابرش قطع نمازم نمی کند</p>
<p>با صبا میروم اشتب بگستانی چند زلف و خط تو لبودای جون میکشدم با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد هر کی در کف صدقه به عشق است اسپر میروم از جیت تخم گل و شسته تاک</p>	<p>تا کشایم گره از سنبل و ریحانی چند نیست سر حلقه دل سلسله حبیبانی چند زانکه دیدم همه شب خواب پریشان چند گر سه ایا بودم طوق گریبانی چند من بلیل شفا خانه و بهقانی چند</p>

گوینا وقت شب بخون زدن ناز آمد	دیدم از دور صف آرائی مرگانی چند
منتشر شد بجهان عشق ظہیر مجنون	گوش کن چال فل بسیر و سامانے چند
ہر شب چونا لہ من میشود بلند تا باشد از حوادث ایام و زمان پیمان شکن مباش کہ چون نام با عشق مرگان نیز نم جو تو در خواب راحتی در دیدہ تو تیاست مرا فاک کوی تو باسایہ جوی او ز پی استخوان است	چندین بہار دست و پا میشود بلند ہر جا کہ هست نام خدا میشود بلند آوازہ تو ہم ہر جا میشود بلند اندیشہ می کنم کہ جدا میشود بلند ہر صبح کن نسیم کعباے شود بلند منقار تیز کردہ ہماے شود بلند
مرغان کوہ خد ہم آوازے شوند	ہر جا ظہیر با بگ در اے شود بلند
پروانہ را بشمع قلعے نمی کند جز معرفت و عشق تمنائے کند مجنون شنید گفت کیلی می کند در کتب تو کسب الف با بے میکند این نقطہ را حروف تہجی نمی میکند در حق طفل ہایچ مربی میکند	سوسے نظر بغیر تجلے نمی کند دیوانہ ترا کہ ز کونین گذشتہ است حسن تو بچہ بر سر اے کند نیاز روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت تا ز دنیا ز عشق با یما ی محنویت کی می کنم اداتق تسلیم عشق را



گو آن دے کہ ہائے اسرار و طہیر  
در کوچه دل تو مسادی نے کند

دل را درون سینہ خبردار کرد و فلند  
از اختلاط چشم تو بختم ز چشم خویش  
صورت پرست و الکل ماند فافاست  
از بہ تیغ و طعمہ قصاب انتقام  
تار نفس ابو شمشتر نفس را چھارہ  
مرغ چمن ز راز دل ماست باخبر

مشکان او بین چھڑکار کرد و فلند  
بدستی کہ مہر و مہر ہشیامہ کرد و فلند  
کامل نظر مناظرہ باخار کرد و فلند  
اصحاب عیش اہمہ بردار کرد و فلند  
آنانکہ ز اوراہفت باز کرد و فلند  
زین دل ہی درین متھار کرد و فلند

قمری مگو طہیر کہ بر سر و ماست  
منصور عشق اوست کہ بردار کرد و فلند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد و  
سپر بوقلمون در میان بیکرنگان  
عجز و زہر مرا وید بادل سیدار  
بوقت مرگ تو ان گفت کہ گندہ تالم  
بکہ یہ کہ منش کہ در گل و سرور و ہر دم  
بیک فلندہ مرا از فشر و ن سہروش  
بغیر یہ تو عشقے زمن نماز طہیر

سواذ لطف ویش سوچہ سرابم کرد و  
مرا بخون جگہ ویدہ انتھام کرد و  
بجا ہوارہ زندان تن بخواہم کرد و  
کہ در شک چہ تن زندگی غذا ہم کرد و  
فلک لذتہ ترین نقدہ حسام کرد و  
چرا کہ گوشہ ابروی او کبابم کرد و  
کہ غفل وید و تصور طہیر ہم کرد و

<p>هر لحظه غمی در دلم افروخته دارم در بحر غم صورت دیباست که گویا منم کند از گنج کیش دانه خالی تا بر سر دستار کن طعنه روا بخش</p>	<p>عشق تو چو بادی این سوخته دارد بر بالش غم شکل مراد وخته دارد تا آنکه به بین تو نو آموخته دارد عاشق چو گل این نخت جگر سوخته دارد</p>
<p>چون شمع که در پرده قالیوس نماید در سینه طهیر این دل فروخته داند</p>	
<p>در محبت عشق اگر خواهد ننگ گیرم کند نشسته صحبت کجایم ز رشک لیلان من همان از تلخ کامم زهر نالی بر بند ناله را چیده ام از شوق تر باران تر سازگار بجز از انهم تا کند ویران</p>	<p>آشنای کاش با سبزان کشمیرم کند باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند وایه ام بار و که گشته شد بر شیم کند کعبه او کاش ز مدی چشم شبگیرم کند در عشقم تا ابد کز وصل تعبیرم کند</p>
<p>کشته ام مجنون طهیر از این نه لیلی و شان حلقه زلفی نمی بینم که زنجیرم کند</p>	
<p>هر که بین نظاره مستانه می کند خواهد مگر سواد پریشانی مرا گویا گل مر فلك از می هرشته است غافل ازین که روغن عشقت در چراغ</p>	<p>شوقم فدای ز کس جانانه می کند شاد و مری که گیسوی شان می کند خاتم اگر بگل میخانه می کند شع این که هم ز پهلوی پروانه می کند</p>

افتاوہ ام طہیر بخیر زلف یار عشق عنان گرفتہ کو دیوانہ می کند	
در گلستان رخت گل عنایتی میکند اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم روز و شب طالع خود در پی آید کی تواند چارہ رخ مرا گردن مگر	نالہ بی اختیار از ناشکیبای مے کند ہر کجا مے بنیدم بامں غیری می کند ہر کہ در عالم بود بامں رقیبی مے کند بر سر بالین من عیسیٰ اطہی مے کند
با وجود آنکہ عشق نیست در دلا طہیر ہچنان آن زلف شوق و لہری می کند	
گرد و مدیل غم از چشم تری برخیزد نفس خود را بسم سینه آن غراب آلود خود بخود وقت سحر دل غمت بینالید دل چو از عشق جدا شد بقنابر بکشت	نیست ممکن کہ شرار از جگری برخیزد ہر کہ از بانگ خروس سحری برخیزد مرو حق کے بعد ای و گری برخیزد مثل آگست کہ آتش شری برخیزد
تھمت اکو دخواہی شدن از فیض طہیر کے ز بلبل بچمن شور و شری برخیزد	
بتیو امشب از دل آنختہ خون می رود کس تا کسافی بغیر او بیازار وطن ہر گاہ اسلی نیر و فساد نوک نشیتر	از بدخشان پارہای نعل بیرون می رود حیرتی دارم کہ دل از جای خود چون عشق را نازم کہ خون از دست مجنون

از خجالت بر قفا خمر چو مین لطف کرد	لشعی عاشق ز بحر شعله وارثون میرود
آسمان هم از بلای عشق می سوزد طهر	بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود
خاک مراباب محبت شسته اند از فیهن مشق رشته عقد ستاره ام از چشمه وصال تو سیراب کی شوم مار ابرات رزق ز کربان بریده شد	تخم مرابز رعد عشق کشته اند تبار مرا ملائکه بر سپهر رخ رشته اند از لبس مرا آتش هجران پرشته اند زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند
مژده از قافله باد صبا می آید +	تخت بلقیس گل از شهر بامی آید
آهوی سرکشش بسکه بمن برم آخوت بلکه پایمال حکایت شد می بار و گر محل ناز تو میل سفری کرده که باز اهل دل تا خنم ابروی تر اید و کنند پور یار افکش کرده در آتش بگن تا آتشی به تضرع بدعا گوش طهر	دل ازین سوخته یک میل جدا می آید هر شب از تربت من بوی جنای آید هر شب از تربت من بوی جنای آید بر فلک ماه نو انگشت نما می آید زاهدی را که از و بوی ریاست آید که اجابت بید راه دعا می آید

مراد در دل خیال اینکہ ازین خیانت می آید کہ در گوشم صد اہانہ سپردانہ می آید تقصیر میکنی چہ نیست در ویرانہ می آید کہ چون از پای خود در رختن مردانہ می آید خیانتش نیز در چشم دلم ریگانہ می آید سکانی را کہ قافل سیر و دیوانہ می آید	بگوش من ز مسجد نالہ مستانہ می آید نمیدانم کہ این بزم از وی شنیدہ ز دل تنگی چو نو مید از تور و درخانہ می آید بطلو عشقت از بی ہمت پردانہ رانام ز لبس کان یو فاباسن سیرگانگی دارد ز بونہم عجب دار الشفای بر سر کوی
---	--

بوسے دانہ خال از کند زلف او غافل  
بدام او طہمیر امروز بے تابانہ می آید

نہ فیض نالہ از این دیار می آید غبار خانہ بیفتشان کہ یار می آید بچشم من اثر از شاخسار می آید جواب من گوی از کو ہمار می آید بکار من چو نیاید چہ کار می آید ازین چہ سود کہ فصل ہار می آید	نہ بوی عشق ازین روزگار می آید چو کو و کان دل خود تا یکی فریب دہم گوی کہ در کشم ہر دو چون زنجبیل اند کسی جواب مراد شکایت تو ندا د گذشت عمر و نیاید شبی بہ بالینم خزان کہ نخل شباب مرا ز پا افکند
---	--

شکایت از تو بروز شمار خواہم کرد  
ظہیر اگر چہ کجا و شمار می آید

دل فکادہ مرا آسمان چہ ہے داند ز دست و پازوہ در خون کان چہ چاند
---

خزان بهای گل بوستان چه میداند متیز عشق و مهوس آسمان چه میداند شب و روز و غم پاسبان چه میداند شکسته بالی مامانسان چه میداند که غیر بر بهمان از بتان چه میداند	بجاک تیره فکندش زیادهستی خویش سحر شکایت مرغ چمن زیاده صبا که یک هفته بروی سریر غمت و ناز هر آن کسی که ز سرایت نده رست بود همیشه شیوه بخوان ز عاشقان پیغم
--	--

مکن ملاست ز ندیکه ضامنست طهر  
که بجز راهبه شورش ز بان چه میداند

پس چرا قمر صمد از شک تو لاف نشود از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود در نظر شیوه حسن تو مکرر نشود هر که در تکیه عشق تو کافر نشود بهتر آنست که این کور گره نباشود آب و زلفیت آبله گوهر نشود لیک ز آئینش او قابل جوهر نشود نقره ناسکه نیاید لقیش ز نشود	نیست لیلی خط که خورشید تو انور نشود لب سیراب تو گلاب شود از دستم اینچه حسن است که صدف است اگر می نیم بر رخ ملت او رنگ مسلمانان نیست مسک ارباده خورشید می افزون گردد لطف اندر رحم پاک شود قابل فیض آهن از سندان پولاد برون می آید تا خط از چهره نروید منگر امر در ا
--	---

مجلس آراست طهر از سبب شک  
هر چه جز عطر بود داخل مجمر نشود

<p>کوشش آید که قطره بدیدار سد طهر عین بقاست بر که ز خود بے اثر شود</p>	<p>گر شبنمی بگریه من هم سبب بود یک شمه از شفا و اشارات چشم بود شرح مبطول سز زلف تو بر هم است یاور ممکن که سر بد آر م از ان مگر خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته اشکم ز آب و رنگ جگر بشود حقیق بیشک که واقفانه فیض سیر واند که سرو و گرم همانرا وجود نیست</p>
--	--

<p>ز خون دیده نوشتم بدستان کاغذ مثال قطره خوی بر عذار کلفاش ز بهر نامه کبوتر چه حاجت مرا مگر بیال سمندر نویسم این نامه</p>	<p>طوفان نوح در نظرش محقق بود افشا ممکن که بتدیانرا خبر شود پنداشت دل چو رملیت محقق شود عمرم افکند زلف درازت لبش شود دستم بد و سر و تو طوق کمر شود پیدا است طفل شوخ که صاحب جگر شود هر کس شب رفیق نسیم هم شود گر آگه از شباب حباب و شرر شود</p>
--	---

<p>ز ب که شکوه ز جور فلک کشید طهر گمان بر م که نماند است در جهان کاغذ</p>	<p>سزاسے او چون دیدم در انجمن کاغذ برائی نامه او که دم از من کاغذ</p>
---	---

عجب بدان که مقوی بوصف او گویند مرا ز تیر خواست نگاه سست دارد عجب مدار که کم از دعای او خوش است ببین صلابت نامی که از تو فائده شود فرنگیان به بت آور چو شتم کردند	از ان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ حیر که حمد نموده سر سخن کاغذ شود بجای که چون جلد گردان کاغذ شود ز منقبت شاهت شکن کاغذ
--	--

ز بس مسوده در شرح غم نوشت طهریز  
عجب بدان که بماند بدور من کاغذ

دلالت بوقت سحر صبح را بخواب بگیر صبح کن چو موزن صلاح صبح زند چنانکه ریخته بخون سیایش اندر طشت نویدر حمت بنفش ز جام می بشنو صفیر خنک گجابر دولت زند تا سخن حضور خاطر فارغ سوال کن از چند اگر عمارت دلا گنی به از کعبه است زمان شیب نیاید ز دست تو کاری	ز شوق ذیل دعا های سحاب بگیر چو ماه نوقح از دست آفتاب بگیر تو اتقام ز که شیوه بشراب بگیر صریر یاب بهشت از دم رباب بگیر نوا می فیض و اثر از صدای آب بگیر سراغ کنج زکات شانه ز خراب بگیر زر شحه که دم از تو گلی در آب بگیر عنان شاهد مقصود در شباب بگیر
--	---

طهریز اگر تو به محشر نجات می طلبی  
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر



عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار تا آنکه تا نجم ولی از انتظار گل در زمرش از هجوم رقیبان بیار پاک بلبل فسانه پنج زایای غنچه است لقشم اگر کنی بر قیابان تمام نیست ما را خرابه است در و خنجر یاسبان	حسن بهار و رنگ خنار چه اعتبار گویم بهنیکه تو به یار چه اعتبار در قرب شاه خیل گداز چه اعتبار در این میان رنگ صبار چه اعتبار باین گره و خیره یار چه اعتبار بر بخت تیره بال هار چه اعتبار
--	---

بر بوالهوس طمیر چه جای ملامت است

بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

هر قطره سر شنگ من افتاده و گره زلف از خاش ناله و لاله و گره افتد ز شوق سرو و وی آزاده و گره ساقی کند بسا غرش از باده و گره هر صبح در کنار کشد زاده و گره منزل یکی و هر طرفش جاده و گره	هر قطره سر و تو آزاده و گره مشاطه دل میند که خود شانه میشود خواهد چو دستگیری افتادگان کند چون اهل بزم مستی من نیست گویا آبستن است و هرگز اطفال حادثه این بسته نیست کوچه نظم ز معنوی
---	--

باشد یکی نماز و نیاز از من طمیر

من بوی یاف گنده تو سحر جاده و گره

مرا که ساختگی در از ان بود شعار	بگو چه چاره بسازم بچرخ کج قرار
---------------------------------	--------------------------------

<p>ز بسکای تعبیه کردم اثر نباله خوش بدان رسید که از دیده سر بران سخن ضعیفم و از چشم سوزن افتاد</p>	<p>ز بهیبت از نفس من بر وزن ز بس غلیظه بیا نوک خار بر سر خار از ان گره که بکار من گشته گیسوی ما</p>
<p>نفس بسوخت ز شور طمیس سوخته ام ز بسکه سوخت بایای چشم سر به وار</p>	
<p>ده فریب من ایدل آب رنگ حیر چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو ز قید زلف را نداین دل پریشانرا ندانم ز چه پر اگنده فریم کردیم بنای دل همه ویران زخیل ناز تو شد ز بس خدنگ تغافل رسیده بدل من</p>	<p>لشوی لوح ضمیر مرا ز موج حصر بسینه کار کند تیر او بنگ سر بر دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر مکد دست قضا بود قاضی تصویر گم تو خود بجای این خسار را تعمیر توانم آنگه بر وازا کیم از سر تیر</p>
<p>باستانه را و میر و مکیاس مژه که اشک آیدم از نقش پای خویش طمیس</p>	
<p>ای ز خود بینی بحیثیت مردم غمخوار مرهم لطف در آرد در تن مجروح روح سید مد جام غمت اندر زن منصوب کی دهد چشم تو با هرست ناف جام جام</p>	<p>در طریق آزار مالس گشته باغبان میکنند تیر عتابت بر دل افکار کار منیزند عشقت بحق گویند با تقدار غیر شیاران ندارد و کس بر آن در بار بار</p>

<p>مهرت از عشق را صد مغز از اندر صغیر کفر عشقت می برد از نور بالوی ریا</p>	<p>وز غم تو بلبان را ناله در گدازد تندی جوشت فروزد در دانه ناله</p>
<p>گرچه حسرتش برده شهباز دل مهتاب تاب منه کند روز طهر آن زلف کج قاتار</p>	
<p>ز بسکه شکرم درد کم گفت عبور دل فشرده نباید شر ز گرمی عشق چو تار رشته بوسن گسل پیچ بران ز تنگ چینی اهل زبان روایت اگر بگیر سایه خولیش از سرمه می ترسم رقیب خواست بیامی تو جان برافشا</p>	<p>رحیل آمد و شد گشته دل چو خانه نو چرخ گشته تبخیر و طاز تجلی طور اندر مجوس ز تار کسته طنبور به منع دانه بد و زند از حد لب بود فلک بسایه لطف خودم کند منظور یقین که عافیت این آرزو برود گوی</p>
<p>طهر میرسد از چاک دل شراره عشق بقدر حوصله زن ز محضر بالانور</p>	
<p>اسی گلشن جوانی و وی لاله زار عمر فیض محبت تو بود زند گانیم چند آنکه میرویم همه دور گشتن است بر آن مخالفی که در نیجا موافق است هنگام مرگ با اجماع دعوی آرزو است</p>	<p>بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر آب حیات محتر تو در جو بیار عمر مرکز لوی و دایره بروی گذار عمر نفرین کنم که گم شد از و اعتبار عمر کایا مهربانیت مراد در شمار عمر</p>

از من قرار می برد آن نازنین سوار	آری می قرار نگیرد سوار عمر
بهر خود طهیر یک لقمه اعتبار نیست	همدوشش مرگ میروم اندر کنایه عمر
خوش آن کسی که بر آه فنا بود چو شر بدین فسانه بغتاهم آشیان نشوی چو بهره می بری از اختلاط ناله ابلهان بخود مناز که از دودمان ابوالشیم هیزه عاقل از انجام کار خوشتنی مگر که دست زنی در رکاب آله دین رسد و چشم جهان بین تو بنویسند	امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر ز حرص بر سر مردار اگر کشائی پر بجز شراره و دود و داز از دکان آتش چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر گذشت عمر و نلفتی که حسیت ز او نماند که تا خلاص شوی از حساب به محشر اگر بیدیه کشی خاک مقدم تنه
طهیر تشنه لب امیدوار سخرت است که نوشت از قبح لطف ساقی کوثر	
بر نیامد صبح وصلش از شب تارم هنوز از برای چاره ام صد بار پیش آید هیچ گرچه دلم در خیال او تماشا نمی کنم در جهان که تعلق را از خود افشاند ام سایه بام من نمی آید بزم وصل و	بیج و تاب غمگده افکنده در کارم هنوز در دوشق هوای خورده بیمارم هنوز همچنان به روی او مشتاق دیدارم هنوز چون بخود دایم گویا گرانبارم هنوز در حریش خوفناک از بیم غیارم هنوز

بر لب دریای عمان آتش لب آماده ام	لب فشارم بر که از وی سیکشده غم نهون
از مروت دور باش شکوه از گردون طمیس	ز آنکه از دست و زبان خود در آزارم نهون
ساکن تنجانه دور قید اسلامم نهون من که سودای مزاج از نکت آن شادام ز انتظار آنکه یاد گیرد جواب نامه ام تا چه راحت یابم از تنهایی کنج قفس	خاکرب ویر و در بیت احرامم نهون تا چه با باشد ز زلف او سرانجامم نهون می برد شوق کبوتر بر لب با محم نهون من که لذت بخش دل مدلول دلم نهون
بے فروغ شمع رخساری غیسوزم طمیس	باسر ای بختگی پروانه خسامم نهون
ای گلشن نزاکت وای بوستان ناز از زور غمزه میکشد از دوش تابگوش از کنج چشم عشوه گری مردم افکن است ما خون گرفته از سرو جان گشته ایم بدش خدنگ غمزه و تیغ تهاطل است	سروی نه پروریده چو تو باغبان ناز در بند ابروان تو مانده کمان ناز در ملک حسن میگردد کاروان ناز پیش آئی که چنانکه کنی امتحان ناز په خوان حسن هر که شود مهران ناز
حیف است آتشین در دل بر بلا طمیس	تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز
نیاز جلوه رود و هفتان جلوه ناز	چو سرور قص کند قمری آورد آواز

<p>که شمع از پر پروانه می کند پرواز فلک بکوره غم اگر چه آرد هم بکد از دبان ساغر از ان بانه تا قیامت باز هزار اگر آرزو کند پرواز مگر رسم بکنارت شبی سرشته و ناز</p>	<p>ز شعله میل بلندی ببال عشق بود بروی ز رزم و محو سکه نفس طمع بشمار آرزوی پوسه گیری لب تو رسیدن تو بجای که بدان برسد و دریش عشق تو با کس نیکم افشا</p>
--	--

ز بس که انچه عشق اگر بزم من  
رگم طهر صدا می کند چو رشته ساز

<p>نه بند به گرم خود کن مرا یلوس که بی ریاض حریت بچندیم یکپوس برقص آمدی از شوق شمع و خالوس سپهر نام نهادش ازین شرف یالوس ز خط و خال شود غیرت پر طاوس سزد که بار و گس طلی کند ره حکوس نشته را بطه برخیز و از کنار عوس به نفس نکشد غیر ناله افسوس که هست تا ابد از رحمت خدا مالوس غریب خاک خراسان شد خط طوس</p>	<p>ز دور کوی شریابی فریسم نوس ز در که تو چو دورم خدای می داند چو روضه آنکه اگر پی نمی نگر دی منع از آنکه روح مقدس حرم سرگدلت لکن چو بال کشاید ز نور زفت او سپهر سر جو طوفت کند جان گرود ز جذب طوف تو نو عاقبتی که شد و نام کسی که همچو من از طوف در گشت و مباد هر آنکه قدر تو شناخت ذیل باور و طهر سپهر با تو می کنم عجب که نشانی</p>
---	---

نازدم بدیده چرخ برین ابدین سپین  
چون ملک بود همیشه خرم نشان  
وزار آفتاب شمس بگرودم اقتباس  
گشتم ز خویشتن بحقیقت خدا نشان  
گوگرد و احمدم که طلار کند نحاس

چون گل اگر زخم بهید چاک لبهاں  
بر روی سینه چهره کشائی خیال است  
چشم رصد نشین بسطراب طالع  
آئینه دار انفس آفاق حیرت  
اکسیر کیمیای سعادت دل نیست

با آنکه هست مغلس بے برگ و بے لقا

باغیر از طهر سباید به التماس

کم سباد اما ابد عشق مجاز و لواط  
بیم آن دارد صد جاگسلد تار نفس  
شب و روز رخیزد چون بیا اید غس  
همچو بلبل کوچمن را بین از چاک نفس  
باغ راحت نیاشد با وجود خار و نعل  
کاشک با محمل لیلی نمی بودی حبس

تا بشهد آرزو محکم بود پای کس  
بسکه بر دل تنگ شد طایر هجوم عشق  
زلف او نهن شود پیش چو گرد و دست  
دل ز چاک سینه بخت تماشای کند  
در چرخش غیر را گره نباشد با تو یاد  
و حشیان بخبر راهم آتش آرم برود

آنچه من دیدم ز انبای زمان خود میر

جویم از آزار ایشان کنج تنهایی و بس

طمع مبره اگر میکنی ز ما تیرس  
ز نیم کشتگی تیغ لطف یا تیرس

فریب حال چو خوری ز زلف یا تیرس  
خوشت زهر عتاب آنکه میکشد و تیرس

<p>دران دیار که در مان و دیار بود          اگر چه بحر خطرناک و آیین است کنار          خوشست کیفیت مستی طرب امروز          چه غم زمستی غمخوارگان تزداسن</p>	<p>اگر تو صاحب دردی از ان دیار تیرس          گرت بود غم فردا از ان خار تیرس          تو برق بحر غمش باش و از کنار تیرس          ز پاکبازی شیخان هو شیر تیرس</p>
--	---

مکو طهریز صد ساله محنت دوری  
 ز وعده دادن یک ساعت انتظار تیرس

<p>داشتم روزیکه من هم شور و غوغا در          مطلب از اسیری صحبت صیاد بود          مرغ دست آموز صیادیم و خوشی نیستم          بلبل اما چاک سینه صد چاک خویش          در جهان گردیم باوناله کار عشق تنگ          بی پری وار و اسیر کیسی بجران من          ایکه با ما در چمن صد رو شب امی کنی          دید خون در دیده ما غفلت بوج گیر پرا          گفتگوی زلف و مژگانش جهان را شکست          از پی و لجویش رسید کاسی طوطی نژاد          گفت اگر این بود فیض صحبت اینا چش</p>	<p>تنگ بود از لیلان از ناله ام جا و قفس          بیروت رفت ما ماندیم تنها و قفس          کردار بر فشانیهای اینجا و قفس          میکنم گاسه گلستانه اتا شاد و قفس          هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا و قفس          می کشم از دست صیاد این ستم ها و قفس          میتوان کردن شی را روز با ما و قفس          در تعجب ماند و گفت اینجا است دریا و قفس          زنجار کایت کوه در دست صحرای قفس          بی رفیقان نیستی و لگتیر تنها و قفس          کاش بودی روز اول بنفشه مادر قفس</p>
---	---



چند می پرسی سرخ مرغ دل ازین طهر  
نست که در دام گیر و تنها در قفس

موی از زلف تو سرشته جهان را بس  
بختی از کوی میانت بستان را بس  
از و صد جامه لباسی از کتان را بس  
از همه عضو و چشم نگران را بس  
زان همه زمره کعبه و ان را بس  
روز حشر از گنبد رو نبیان را بس

جلوه از قدرت ای سرور و ان را بس  
بر لب با چو حدیث و نهت موعود است  
به امیدیکه اگر ماه رخت جلوه کند  
بر گذرگاه خیالت جو شهید افتادیم  
خبر از پیچ نزاریم چه اسلام و چه دین  
آنکه از دست و زبانش بزبان افتادیم

گشود و لطف خورشید بدرقه راه طهر  
تاوک غمزه ابروی کمان را را بس

بناله هم نفس بلبان تان باش  
درون جامه گل چون نسیم نهان باش  
تمام راه تو گوناوک نیلان باش  
چو ماه کاسته قانع به نیمه نان باش  
در آینه خود همچو تیغ عریان باش  
چو سر مهره واله مار سیاه پنهان باش

ولا چو غنچه خنجر پیش و پاک ایمان باش  
نه خود بر می شود و عریان بر آینه تن  
اگر مقصد ازین ره طریق کعبه بود  
چو مهر خنجر بکزی بگرد و خان فلک  
سپاس و نظر مردمان لباس است  
ترا که سوز محبت نشان و شکایت  
کنو نکه فتنه ندی از نگاه مالک

طهر منتظر فتنه ای و ان را بس

از نشان آرزو چون تیر کج بگایه باش	تا بباری چله همچون کمان در خانه باش
نیست در دوس محبت لامر و لای	سازگار عشق از یک ناله مستانه باش
شکر کز فیض محبت رستم از وسواس عقل	آنکه با عقل آشنائی عشق کو بگایه باش
بر مدار از دامن عشاق او در طلب	شعله آهی بهر جا بر دند پر وانه باش
لشخ تا ز او را احتیاج جام نیست	باده چون او سید هر که طرف دل بماند باش
بهل ناخن میگرد و غافل غم خود بخورد	تا ز نیک و بد شوی فارغ بر دیوانه باش

چون طهریه از صبر اگر سخنانی اثبات قدم

از حوادث روزگار دور بماند باش

قدش از جلوه غارت می کند هوش	بلا باشد اگر بینم در آغوش
گلش از نازکی افکار گردد	گر از شبنم کند آویزه در گوش
بچشمش خواب خوش از چوشت فتنه	مشو از سایه مشرکان ز به پوش
شوم من سایه و در پاش افتم	کنند گر سایه ام او را در آغوش
لوپوده اسه رضوان که فردا	ندارد نه بهت خسلد نه با گوش
زان سنجیده شد بالوستان گنج	که بود از عشق شعله در ترازوش
بیا است تا صبح و غم فرویز	مزن پیش نصیحت بزرگ گوش
عشق امروز چندان گریه کردم	که آب حسرت هر گدشت از دهش

طهریه از این سخن بگایه باش

حدیث عشق میباید روزیانه

<p>بلا و بناله دار فتنه بزم کرده آهوش که باشد خشت دیوار تماشاخانه دروش دلهم را یکسر نوگسلد سودای گیسوش که می چید بدست و پای خویش از تنی که در دریای او صاخب است ابروش بمن هم میگوید مرا بر تار می ازوش</p>	<p>سینه چینی که من دارم نظر خشم جادوش شب آئینه سیاه اندازم بر آریها اگر چون شانه صد جاره بشکافد لک ز من تار نظر روی نباشد کمتر از او نیرم راه دالم بی اشاره در حرم بقانون محبت از شب خیزانم</p>
--	---

بهای من طهیر از تنگدستی کلم نمی گردد  
که در دریای آب تار کیست و جوش

<p>که رزم نمیکند از حلقه های گیسوش چرخ تو فتاد آفتاب بر ویش مگر نسیم ازین بوستان بر ویش که سنگ عشق زنجارست در ترازوش چو کرد سرو تماشای قد و جوش بغل کشاده هوا بگذرد ز پهلوش</p>	<p>بحیر تمیز و چشم رسیده آهوش ز پشت آئینه سیاه بچک چرخم همیشه بر در حنیت نشسته جوهرش ستم خوبی یوسف بر زمینش بطریق فاخته در عشق گشت هم گردن که می کند نقد سرو او هم آنخوش</p>
---	--

هلال می گزد انگشت بر دهان طهیر  
هناده شیشه بر دل رالطابق ابروش

<p>صبا اگر غنچه دالم فاش سازد از نهان چه رطاب است اینک دالم سر بر آواز گریان</p>	<p>نشان</p>
--	-------------

کہ رہمتار آن دلبر رہ دہانے ماند سزاوارست دل را اگر کند از من جاکتہا بطوف و اغمائی سینہ ام پر وازے آید	تربس ہر گام بار و جلوہ از سر و خراش من و شوق نگاہ او دل و سوز و فراقش مشو مانع کہ بلبس میر و دراکستانش
---	--

ظہیر آئینہ سید انعم کہ با من بہت ماحول کہ ناز و باختہ نزدیک او گردیدہ حیرانش
---

ہاگشتہ دیدہ من آئینہ جمالش از درہ تجلی طاقت ز طور بر فراست یخواست غنچہ گوید از تنگی لب او دیدش رقیب و آمد در بزم جانپاری دیوانہ کہ حیران رو آورد بدیوار بر روی ہر کہ دیدی رنگی نشہ ہزار	گو یا بروی مردم عکس فکندہ فاش آئینہ سخت جان است یا پر تو مناش دم بستہ شد ز حیرت از شرم انفعاش فرصت شمار آید دیگر مدہ مجالش گرم ست صحبت او البتہ با خیالش کو تاہ ساز از دست از من پس حالش
--	---

مانند سینہ صبح گز مہرے زند و دم دار و ظہیر در دل مہر نے و آتش
--

کہ خون خود چو بادہ بریزم بجام خویش زیر اک حق دوست نیاوردہ ام بجای تا نام خویش محو کنم حلقہ سے زخم در دیگ عشق سوختہ ناچختہ ام ہنوز	باور کن کہ گیرم از ان ہتھام خویش در عشق سر و قامت نازک خد ام خویش از حلقہ ہای زلف تو برو در نام خویش شرمندہ ام ز خویش مہو ہمای فام خویش
--	--

	شد مدتی که منتعل از روی فاسدم خود میسریم طهریر بدان جام جام خوش	
چرخ هم سرشته و حیران بود در کار خوش غافل از بحر و یهای خود و رفتار خوش اشک من خشکیده می آید شمر اطوار خوش روز و شب از عدم خود میشوم اغیار خوش سرگرنی سیکنم ای ساقی از دستار خوش یوسف بانی ز لیلجا ماند در بازار خوش	ره نیز قصد کی توانی بر دانه زار خوش ایکه از نخوت ملج می نشینی بر بساط بسکه از فروم طراوت فیه در این کار خوش تا نگردم من بدو گشتن اگر بخوبی قریب این بلار از سرم و اکن بیک پیما ایتقدیر در سخن سفتیم سخن فهمی نه بود	
	تا نگریایم طهریر از پیش خود داری غایت فاش کردم در میان دشمنان اسرار خوش	
که اختلاط خود شده موسی باغ خوش کنه هیچ آفریده نپرسم سر باغ خوش هرگز نمیرود و تماشای باغ خوش در بزم غیر حبت نه بنید چرخ خوش		سنگست جامی از من اندر فراغ خوش خواهم که کم شوم به بیابان سستی گلزار حسن خویش در آئینه بنگرد پروانه گو بسوزد ازین شکر گو بسوزد
	از عجز یار تشنه بخون خودم طهریر خواهم که همچو بادیه کنم در اباغ خوش	
اگر چه در دل مانیت از روی غلام		اسیر عشق تو گشتیم نیست رو غلام

ز چاک سینہ دلم را ہوا یی بیرون جهان بر اہل جهان گویا چون زندانست بہ طرف کہ روم آسمان محیطانست	چو از شکاف نفس مرغ جستجوی خلاص کہ نیست بر لبشان غیر گفتگوی خلاص کسی کیاست کہ را ہم دہد بسوی خلاص
ہزار شکر کہ آمد ز جوے میر تہ ظہیر روز جزا با تو آبروی خلاص	
چو بے نقاب نماید بوستان عارض فلک نظارہ کند در ستارہ یزی صبح ز نوہم کجانیست چونکہ مے بنیم ز راہ دیدہ دلم جملہ حرف رویتو شد	کلاب شرم چکاند چمن ازان عارض چو از خیا شود اورا عقی نشان عارض کنارہ کردی زلف تو با جہان عارض نظر بدیدہ چہ بار آورد ازان عارض
ظہیر در ول شب آفتاب مے بنیم کہ وز داو شب زلف است در میان عارض	
کہ نہ حرف مدعی بست از زبان من غلط بسکہ پر شاخ گل از نخت و ایچ کالہا سو ختم از ہر وعای خویش کیگانہ را از دو دیدہ نخت دل سیر ختم شد اکل	پس چہ شد وعدہ نامہ زبان من غلط دست گلچین مے کند در بوستان من غلط بر ہدف کے میر سدیتر از کمان من غلط عندلیب آمد بسیر آرشیان من غلط
اچہ از میگاہ باد یی داشتیم در ول ظہیر چون ندانستم نبود از وی گمان من غلط	

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط می خور درین دوروزه که فردا برون محکم از بس رسید بهار تمام حیران خویش آیا فصل شیب چه باشد بر اثر	خواهم شدن بسیر حسن اهد تا الصراط زیرا که نیست ماندن اصلی درین بساط در آئینه نمی نگرد و حسد با خستیاط زیرا که در شباب بخور ویم بر بساط
--	--

به منع باوه مرالین فنون دم و اعظ حدیث تو به شنیدن طریقستان نیست خلیده باد بپایش نه از خارجا	رنگ آور و طهیر چو تنها شود قریب تا با خیال تو نه نشیند با خستیاط
که تنگ حوصله برانیت جای دم و اعظ اگر چه آرد از آسمان رقم و اعظ به منع می بچین گر نه قدم و اعظ	

سکه میزند از شکوه فلک شبنج ند است بر البصافت کمال شناسد درین زمان بخلعت خریدگان هستند خویش فریب شیاطین و هر اگر هستی بباش مانع بهترین پرست بسپرد به کار و لاف فرومایگان ز راه مرو	دعای بی اثر است و اقامتش نکند طهیر تو نگردد و فنا نه دم و اعظ
که می کنند به بیداشتی ترا تطمیع ز روی صدق ارادت بگویم شمع که واهی ز شیاطین روزگار جمیع که نیست در دو جهان صلی بجز تصدیع	تمیز عقل ندارد چو کودکان رشیع که می تواند و مختار و بدر کست و سمیع

که نشان او بعلوست و قدر اوست رفیع	که نشان او بعلوست و قدر اوست رفیع
چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان	چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان
که هست مطلع و مقطع بنام او ترغیب	که هست مطلع و مقطع بنام او ترغیب

محمد آنکه بدین رسول و راهبهاست	محمد آنکه بدین رسول و راهبهاست
بروز حشر طهر خلاق است و شفیع	بروز حشر طهر خلاق است و شفیع

لبش چون غنچه تصویر خندانست در قلع	لبش چون غنچه تصویر خندانست در قلع
چو دستم کوته است از آن که از رشک میگیر	چو دستم کوته است از آن که از رشک میگیر
خط یاقوت شلخ از غبار سبزه نقش	خط یاقوت شلخ از غبار سبزه نقش
ندارد در تبه چندان که بر جان خواهم آن خط را	ندارد در تبه چندان که بر جان خواهم آن خط را
زگره سیاهی نا اهلان چنان فسرده می نیم	زگره سیاهی نا اهلان چنان فسرده می نیم
ز سیر چار باغ از دیده ام زانیه هو آمد	ز سیر چار باغ از دیده ام زانیه هو آمد

من و مجنون طبرستان شب ز شوق غنچه بگفتم	من و مجنون طبرستان شب ز شوق غنچه بگفتم
که جای خلد جاسی ما غریبه است در واقع	که جای خلد جاسی ما غریبه است در واقع

نغمه تاج سلیمان و آفتاب شعاع	نغمه تاج سلیمان و آفتاب شعاع
که گوییم من آید تمام روئے زمین	که گوییم من آید تمام روئے زمین
مان گرفته از آن بدگیر که بخشد	مان گرفته از آن بدگیر که بخشد
شائسته اره عشقه بدل که همچو سپند	شائسته اره عشقه بدل که همچو سپند



چو پنبه باز کنم از گوی شیشه سبزه	گبوش هوش نهم از نصیحت سماع
نشسته منتظر یک کاروان رحیل	گسته رباط از دوستان کرده و طاع

درین دور و زده فانی طهر میر حیرانم  
که بر متاع قایل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از اسید گاتم همچو شمع	که سرمه در یافت گردانم از هم چو شمع
بایدم مردن اگر خاموش گمم بکیزان	که چه بکشایم زبانه را در گدازم همچو شمع
هر شبی جوان وقت آخر خانه روشن میمانم	چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع
قدر هجران کس نه داند غیر از من مدام	زانکه احیا کرده شبهای و رازم همچو شمع
در ششم همچنان شعله تعلق یافته است	رو ششم گشت اینکه در عشق بهارم همچو شمع
بر سبزه خاک سرمه فایه نشیند با باد	هر شبی که تاج زین سرمه فرارم همچو شمع

شکوه شبهاست هجران آفت من شد طهر میر  
از زبان خویش دادم در گدازم همچو شمع

به پیرهن نه توانم نهفت شعله داغ	توان میان فانوس اگر نهفت چرخ داغ
پیا له چند ز خون جگر انهم لبریز	دلا تو هم جگر کن بر زمی به لای داغ
مرا ز کجاست سنبل داغ مستغنی است	که پس ز کجاست زلفش مقطر آرد داغ
چنان بدوق وصال تو میروم از خو	که نشنودد گری تا هم از زبان سر داغ
بها طبع طهر میر از شگفته روی است	و که نه نخل خزان دیده آرد این داغ

<p>ماه خندان شب حیران من ایار درین          بهوای تو حریفان همه در میگرداند          ناروائی سخن بین که اگر مفت و هم          شهسواران همه در روز بمنزل قلمند</p>	<p>موسم عشرت و محروقی دیدار و درین          بارش رحمتی ای ابره و اوار و درین          کس نگیرد من این گوهر شعار و درین          پایا و پیا پیایان شب تار و درین</p>
<p>سخن راست ترا خوش نبود و درین طمیر          دارد از زلف کجبت شکوه بسیار و درین</p>	
<p>شبید آن بت خندان شکفته باغ باغ          من بتاج صلب مجنوم قیبا ز اهر سن          شمع خاموش سحر از آه من روشن شد</p>	<p>با وجود آنکه از عشق تو شمع باغ داغ          بلبل از بلبل تولد می کند از ناز و درین          کس چنان روشن نماید شمع از شمع</p>
<p>خویش را کم می کنی از عشق او گای طمیر          بسکه می پرسم ز هر عفتا سرخ اندر سرخ</p>	
<p>دو کس را نیست با هم سینه صاف          بود و دل مر از آن مهر و ریش          زور و احتلاط تو به کاران          صفای یاطن از پیران طلب کن</p>	<p>ولی هرگز نشد از سینه صاف          چو بجم در غزل آینه صاف          شد با من شب آینه صاف          نیایی جز من ویرینه صاف</p>
<p>طمیر آینه ام با من رقیب است          با هم نیست با و سینه صاف</p>	

درین زمانہ بنودہ بغیر نخت و لاف چیہ نمائش و آراستن مرو زاهد تعلقات چود و رمی است و استگیر ہمیشہ از سن مجنون سوال عشق کنند	ابطال بان طلب نیست بوی از انصاف مخمر لباس ریا از دو کاش مبدہ بافت ز دور و اگر گذری ہیچو باوہ گردی صفا غبار زر نشناسد کسے یہ از صفرا
--	--

بپارمی کہ کنا ہے تیو بہ نزدیک است مرو طہیس رنہ و خوردہ اوقاف
---

یک عمر اہل سلسلہ کردند یاد زلف در ماہتاب خطر رخسار تمام خواند باشند عزیز تر چہ ہند و سہ خال او و در دام حیلہ قصد دلم داشت سہا صبح دگر ز حلقہ زلفش کند طلوع غافل ازین کہ عطر فروشی کند بیابغ	کو تہ نشد حکایت بست و کشاد زلف روشن بود بکتاب زلفش سواد زلف کان شوخ و لغوی بود خانہ زاد زلف شکر خدا کنم کہ برآمد مراد زلف در ہر دقیقہ روی دہد بباد زلف پیوستہ بر نسیم بود اعتماد زلف
--	---

ترسم ز حرف راست بر بخدا اگر ہیر گوید برویش از کجی اعتقاد زلف
---

بیا کہ غرہ شوال شد بغیر شرف ہلال عید ز پہلو سہ آفتاب نمود خدا سہ نالہ یک بلبل سوخوان باد	امید ہست کہ تیر و عار سد بہد مرا گمان کہ نگار مہم گمان گرفتہ کین ہزار ذراغ و زغن گذرمانہ ساخت تین
--	---

بهائی زاله و ستم قطره های اشک کیست زمانه تا که افشانیم بخاک افگند ز هم نشینی خوابان قبیله را چه کمال	درین زمانه مساویست قدر و زر و صند چه بخت لولوی مکنون شکست قدر شد نمیرسد ز سره و زهره ذوق نبشرف
--	--

سخن ز مرز محبت بگو متدلس طاهر که یادگار توئی از گزشتگان سلف	
--	--

ای زلال ناخفت بدریکه اشاره شوق نیم کشیده کردی و چشم ستاره می طپد رفته بر اوج لاسکان آمده باز بر زمین سر و ستاده در چمن از سر خدمتت بیپا نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین یوسف مفر تا ابد هست غلام و گریست برقع ناز باز کن دیده لطف برکشای گر تو به بند شمی صیحه عدل در دهی	چرخ تشارت قدمت کرده ستاره و طبق از رخ خیزنگ تو مانده بر آسمان شفق بستر خواب افاست داشت همچنان عرق نعت تو در کتاب ثبت بود ورق و ورق همچو مسلم زمین ز وسیع در عرق ای کمال دلبری برده ز دلبران سبق بین که ز جو طالمان رفته ز شرع و نطق نبیل ز بیم قهر تو تو نشسته دهد پای لوق
--	---

ایکه کنی شناسی جو سجدهم از برای او خیز و صبح کن طاهر از من عمل بی شوق	
--	--

ای بلبل دلها به گل رو تو مشتاق تا تار اسید و دم از چنگ گشته است	چشم همه بجاک سر کو تو مشتاق بر باز سر زلف حسن بو تو مشتاق
--	--

سوزن شده برشته گیسو و مشتاق	تا ببول چاکم نماند بخیه نمایان
تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق	باد سحر از کوسه تو در باغ نیامد

عسل تو شکر نیز طاهر است چو طوطی

برقت لب اهل سخنگوسه تو مشتاق

بکوسه عشق تو دیوانه ام بهر عشاق	مرانه حوصله وصل تو نه تاب فراق
بجز وجود تو چنیسه در الفس و آفاق	ندیده ام حقیقت بچشم وحدت یلین
که ماه طاقت من تا ابد بود به محاق	در آفتاب رخت دیدم و ندانستم
و لے منم بوحال تو بشیه مشتاق	اگر چه بر سر کوی تو عاشقان هستند
نه ساز و برگ حجازم بوی و نرویی اراق	ازین مقام که آهنگ کوسه او دارم
چو طوط کعبه کنم از هجوم اهل نفاق	چنان پدید رسم من ز طعن اهل ریاء

طاهر یخیز از روز و صبح و شب و حجر  
که شهسود زهر مساوی بود در آن نفاق

ز دست جو رخی نوشد از شر خلق	کسی که خور می از جام ساقی تحقیق
کسی که کوه نشینی نمی کند چو تحقیق	بوی از عشق گران سنگ رنگ بر دارد
که هست لغزش مروانه منی توفیق	بوی قطره بگذرد از خود به بحر پیوند
چگونه سر بر آرد ز قعر بحر عشق	بیکه نه رفت شب بختی خرد و نرسد
نه ز اورا اهل دارم نه طاهر و نه رفیق	طاهر عاقل ازین کین نه خطا نکات

سرفروزار و نیرین چرخ استغفای عشق حسن بالادست را بالانشینی از دل است کبرای حسن را نازم که با این دلبر	عقل حیران است در انس و انس عشق می‌پرد و اتم بهال خوشی تن تهای عشق نیست استغفای او را تا بدید ای عشق
--	---

کتر از شو قیامت نیست عاشق را طهر میر بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق	
--	--

سپهر سپر ز خون نهیش نباشد باک رقیب دیدین نشسته با سبیل صبر همین بس است بمن عاشقان که تا ستم میان من و قمری جز این تفاوت نیست	سر پیده خورشید بسته بر فتراک که نبت از بر من همچو مار از تریاک میان سیل رشکیم و آه آشناک که او بسایه سرو است و من بسایه ناک
---	--

طهر میر بر تو خورشید بر تو سبیل تا بد بحیر تم ز فلک با وجود این اسماک	
--	--

لکبیر غ چرخ از تیغ بکسل و تاک شده و علان رقیبان لکبیر بر اهل چه شد از آنکه لکد که با عاقبات شوم بیزم وصل که در وی نشان نجاست	گلاب از تو از من شراب آتشاک چنانکه مار بر آید ز عسده ضحاک که استوار بود زیر جاوه توده خاک کجار و م بدرد دست بادل غمناک
چو بیل که کند در نفس نظاره صل طهر میر نقطه سهولیت کو کبستم	وی قرار نگیرد چو گردش افلاک بحیر تم که چراغک نمی کند خاک

<p>پندیت بر زخم دلم ای ببت کشمیر نمک دست قدرت چو وجود تو مخمر می کرد تا زنده آمدی اسی کان ملاحت بعراق این ملاحت که تو آتعبیه در قند لب است</p>	<p>ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک داشت در وقت شتش کفت تقدیر نمک کشته یادت بدل مردم کشمیر نمک دایه تو مگر آتعبیه در شیر نمک</p>
--	---

بے خیالش بدم لذت غم نیست طمیر  
که نزد تابه کبک بزم زچہ تقصیر نمک

<p>ز پادشاه ناب پیشترم سبب کند تحریک بین بقصر سکندر بحشم عبرت بین بیان رسید که وز زلف یار می بچد امید هست مرا از خدائی بی انبار بهمیر تم ز فسون رقیب نامر بو ط در انتظار تو از خود اثر نمی یابم</p>	<p>بیار می که زمان بهار شد نزدیک چگونه ملک جهان رفتش از ید تملیک ز بسکه در دل من شد امید یار یک که غیر من نشود در وصال یار یک بیار چون متکلم شود و بلفظ ریک ز بسکه پر تو جان گشته در تخم یار یک</p>
---	---

بری ز رنگ علائق طمیر صاف ضمیر  
مثال آئینه حیران شد است بر بد و نیک

<p>کسیکه بنده حرص است و نفس را ملوک وم و خیره کتان مثل عنکبوتان اند کریم طبع که در وی غش کمورت نیست</p>	<p>ز بنج رشته آمال کاسته است چو دوک که بهر از او زمستان گس کنند بدوک بود تبویه اخلاص چون زر مسکوک</p>
---	---

<p>روند در سفر آخرت به بیات خوگ</p>	<p>حجب آل محمد قسم که اهل نفاق</p>
<p>مرا طمیر همین آرزو بود که رقیب شود ز دفترا یام نام او مخلوک</p>	<p>مرا طمیر همین آرزو بود که رقیب شود ز دفترا یام نام او مخلوک</p>
<p>ز غم مضرب بر تار غم آهنگ نمی گنجید دلم در سینه ز تنگ که دیگر بار آمد پاس بر سنگ جد اهر گز سبب و آئینه از تنگ بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ</p>	<p>در شب شد کز افغان دل تنگ بجیرت مانده ام کز جوشش ناله مرا از رشک طفلان غم همین است پسند آمد شهم ناویدن خلیق مرا سنگ ملاست رهسما شد</p>
<p>ظمیر از لشکر مرگان حذر کن مرو گستاخ و اراندر صف جنگ</p>	<p>ظمیر از لشکر مرگان حذر کن مرو گستاخ و اراندر صف جنگ</p>
<p>مساوی است بزنگ کلیسیای فرنگ بکار همه سر نیست مغز او فرنگ و گرنه پر تو غور شید نیست در همه سنگ خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشنگ که و اشود دل او با وجود سیه تنگ که بسته از شب عشاق تار با چنگ</p>	<p>بگوش بخبران از صدای شیون فرنگ ز هر ولی که به بینی فیض عشق رسد ز تربیت همه سنگی نه شود با قوت رسیده است با ملت تو دست بدست صبا چو حیل کند ز غنچه حیرانم به آه تیره شب سحر تا بود زهره</p>
<p>شرار را القنائی بود مجال درنگ</p>	<p>ظمیر سوخته دم مستعد براه فنا</p>



لعل سیراب تو بگرفت از می گلزنک ننگ	کی روا باشد اگر سطر ب نهد از خنک خنک
یا سودای سواد ز نگب از زلف تو	سرو آید از حبش ز ادا ن شہر ننگ ننگ
از ترش و بودنت افتاده بر ما بچ بچ	در تبسم کردنت ریزد ز شکر تکت ننگ
نقش از ننگ ترمانی گرد و در خیال	کی تواند از خجالت سیر و از ننگ ننگ
بر دلم دیگر عتابت حلقہ بر و سینه بند	دور عیش از دایره بچم ز طبل و خنک خنک
یونروپ باز تو کرده بر خرگوش گوش	حیلہ شبیانہ تو افکندہ است از خنک خنک

اسے ظہیر از سنگ طفلان نیست رو یار تو  
جمع بیسازم از ان در ہر ہر فرسنگ سنگ

لے رشک عجم غیرت خوابان قبائل	از خیل کدامی تو بدین شکل و شمائل
پہوانہ زہریم آمدو بیل ز گلستان	بر شمع عذار گل ز خسار تو مائل
جز عشق ہوس را کہ ز دل زفع نماید	صیقل کن این زنگ از ان آئینہ زائل
ہر موی من از مہر تو در وجد و سماع	در عشق مرا بہتر ازین نیست مسائل
یارم چہ کرم سیکنی اسے مایہ احسان	کہ زور کہ چودت نشوم کف و مسائل
از مہر تو خرن در بدن خیم بسوزد	آنی چو تو در سو کہ شمشیر مسائل
امین نتوانند شد از بجز ہلاکت	کہ اہل یقین از تو بچوسند و مسائل

در سایہ مہر تو ظہیر است کہ از لطف  
ایمن کنند شش مہر تو زان در جہائل

<p>قسم بسوره خم و آیت تسبیح          بهر بوسی لطف و نه جذبه تو عقیل          ز آب زندگی او خضر حیات طلب          پیار گاه کماش که منبع نور است          مدبری که محالست بی اشاره او          بسجی که در ایام عمر و در همه سال</p>	<p>که هست بلج نبی در زبور و در انجیل          که خوب مخرقش را نهند در زنبیل          مسیح بر در دار الشفای و ست نایل          نبیره پر تو خورشید به یکست نایل          که در بر و ج بود آفتاب را تحویل          کشیده هر نفس با ترائد تحویل</p>
<p>همین بس است ظهیر از کرم که با جنات          بود ز مهر بنی شهاب را تبديل</p>	
<p>تا اند شوق از وقت حیل          کاس او در دیده گریان من          لبه تو بر من رنگ گلشن آتش          مانده از خشمش نگاهم سر بهای          کشته بر او را حیات سردست          خوار او هرگز نمی باشد عزیزی</p>	<p>میر و م تا باشد دم در ره دلیل          سرزند چون یوسف از دریا نیل          که چه آتش شد گلستان خبیل          سر به سوز و زرشک چند میل          مبتدا روی و دین میدان قلیل          بهم عزیز او نیگردد دلیل</p>
<p>حسبه لقد است دار ابر نه بان          بر ظهیر است از کرم نعم الوکیل</p>	
<p>هر که او در حسن معنی نیست میل</p>	<p>صورت آرائی است بروی باو میل</p>

<p>حی مجنون فیض سے بخشیدہ لیل بی نیازی دار و از اسباب نیل ایکہ بر بستت نے ماندہ لیل خار بن ہرگز نہ بند و راہ لیل کان نمیکنج نہ در پیمان نہ کیل</p>	<p>حی لیل جلوہ دار ویر ہار سایہ پرور خیال سروا از کجا دار ویدہ مینان رنگ لوی گمیرہ اگر دم زمرگان رو و بند ریخ من تار یک ہامون کن قیاس</p>
--	---

<p>جانے چاکلی در گریب انم نہ اند اے ظہیر امروز کار آمد ندیل</p>	
---	--

<p>من باغبان خوش شیم و دارم گلستان در بغل غنجہ دار و در چین لوبی تو بہان در بغل آید ازان روینجہ خورشید تابان در بغل او لوبی پرایہن بکف من نسبت اخزان در بغل خواہم کہ اورا پرورم از شوق پیکان در بغل از سبکہ چشم میکشد اورا زمرگان در بغل</p>	<p>لوبی چمن می آید مزرین تازہ دیوان در بغل تار نقش تابیلان چسپدہ باد صبا تا طلوع خود دید صبح آیتہ وار سے ترا ماونسیم از شوق تو خفتیم در آغوش ہم بیل مرغ از من اگر چیدم ز گلشن غنچہ ور ویدہ از شوق حیا لختابک وہ زنگن</p>
--	--

<p>پروانہ در آغوش او پر میزند دایم طہیر داریم از شمع رخس فرزان در بغل</p>	
---	--

<p>دارم غم تہان دینیم نگار دل از کوہ عشق انچہ مرا ہست بار دل</p>	<p>دارم فراز عشق و نہ از ہم فرزد دل بر کوہ بے ستون چو نہم تو تیا شود</p>
--	--

دل بایره گشت و قطره خونی بدیده تا با دمر او گشتی دل آه و ناله است	این طفل اشک نیست بجز یادگار دل چیزیکه آید از غم شمشیر بکار دل
تا که بود طهر بر آئینه کرد غم کو سیل گریم که بشوید غبار دل	
هر شب بیا دلیلی عشرت فرائی ای عقل باز گرد که راهت نمیدهند دام بیا و تشنه لبان فرات دل تاجان سبی ز عشق بفرمان لبش دانی جواب در اسنی لب ترانی است بر غنچه اسے نسیم صبا اعتماد نیست	مجنون شوق ناله کشد از در او دل جز عشق نیست محرر غم و آسودل خون خور دست کارین از کبابی بیچاره انگسی که شود مبتلا می دل نوییدی آور دطلب بهای دل نگیرد چو نه فاش کند راز پای دل
تا که طهر در طلبت جستجو کند رحمی بکن که آینه کرده است پای دل	
نازیست مثبت از حادثه گل انگسکه ندارد خبر از عشق چه دارد ستانه اگر گوشه خسته بنجائے نک نیست که از سوزن قمار بگذرنج واهم که چو یعقوب دگر دیده بپوش	محکم شده از روز و نازل بگرگ بیل ایمان آفره گوشه ای روی نغافل نی طاقت صبر است و بیا را تحمل هر کسکه بد امان بکشد پای تو کل در چشم کشم خاک ره صاحب دل

آسوده ام از هر دو جهان آنکه اندام	از دوا سن او تا به ابد دست تو شل
آنکه دم که کند ابروی او نیم اشاره	کافیست طهریه از گرم او بر شل
هر خدی که فرستم شنو او چمن گل بنگر که صبا بوسه پیغام نیارد منع چمن از حسرت یعقوب کباب است گو یا چمن ناله بلبل و دم عیسی است از حسن تو مننون نسیم که نموده است از موج حیا چمن بیدین تو به بنیم	در شکوه بلبل شنیدم سخن گل با آنکه نهاده است دهن بر دهن گل هر گاه که بوی وز دانه پیرهن گل روحیت که هر خطره و دود یار گل آشفگی زلف تو و باد زن گل یا و آیدم از فیض نسیم و شکن گل
حیران شویم که نبرم تو نشیند	همیشه بود و در چمن گل
چند بر دهر مرا نکت جانفرا می گل حسن مجاز گلر خان و سوسه سکیند ترا منع چمن همین سخن گفت بهوید با من دقت بگر غنچه را داده بباد صبح دم	طالع اگر بد کند باده خورم هم گل تا که نظاره میکند رنج خوشنمای گل حیف که بی ایقاب و عهد گل و وفا گل نیست به بلبلان همین صعبه چنای گل
کشته نسیم طهریه که چنیده ام گل	تانه کنند بلبلان و عوی خون به گل

<p>موسم گل بود و از لغوی دم چنانیم برکت دست از طبع دوان بهمانز الیه در حقیقت که تیغ دانی گریه نوسیدی بود رهر و ان عقل ساحل را بجان نجاشته عشق او فراد را گشت و مایا کرد که شدیم از عند لیسان جرحین مشهورتر</p>	<p>باز رنگ لغت به رنگامه میثانه و حکیم ما چو صفا و ولتان برده هشت پازیم یا بامید جوانی بانگ ازلی مازیم مایجان عاشقان عشق برده پازیم کو کهن بر سر ز دو ماتیشه سار پازیم کاری از بر گشتگی برده روغنازیم</p>
--	---

<p>چون طهر پیر آخر بجاک راه کردیم بسکه دامن مر حیا پریه اول مازیم</p>
---

<p>بسر عمر گذشت و پیکاله نزدیم ز بس خیال تو و پر تو ی نماده ز ما سبک رسیدن آن آهوان ششم آیین مرض نموده سبک نفس را ز خون فلک</p>	<p>ترانه نه کشیدیم و ناله نزدیم ادب ناکر بدو رتو ناله نزدیم قدم بدیدن دیگر غزاله نزدیم مثال گریه کین بر ناله نزدیم</p>
---	--

<p>چگونه دعوی پروا نمی کنیم که خویش را بجز اغان ناله نزدیم</p>
--

<p>ای بابیلان مجد تو رطب اللسان هم شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان ز لحن جویان به نشای تو موبو</p>	<p>کز شوق می کنند زبان و زبان هم شکر نشان روند سوی ایشان هم دریچ و تاب ز مرمره حلقه خوان هم</p>
--	---

مشکل یکی و جاده صد باب اختلاف ایمان ابروان نرا اشارات چشم یار هر جا نغمی رسید بسویت کند حرف	داوند سیر کی بطریق نشان هم در مانده در بیان معانی بیان هم نهتند اگر ز راه و فامه بیان هم
---	--

دل بستگان سلسله زلف او طهر سر حسنه کرده دانه مراد در میان هم
---

امشب لال و ماه سن از ابروان هم تا بر دست که ناوک تیفای پیر شد با هم ز ناز شورش خوبان عجب ار تنهایی خورند غمی که تو میرسد هر چند گوش بر سخن حلق داشتیم حرص و طمع رسیده بجای که مروان	بستند از نظاره زهی بر کمان هم داوند ناز و غمزه دلی نشان هم زیر که می چشند نمک او لبان هم نهتند عاشقان هوشب بهمان هم خو غامی شکوه بود در دست زبان هم دزدانه ز آشیان همداستخوان هم
--	---

کشاده پس لب خنده میزند خود گام چه حیرتست که دایم ز دیگران پریم شناختم هر کس را از مودم من بخاکت افکند از صدر زین نیکامی	شادم از آنکه شرح پریشانی طهر کردند هر روز زلف تو خاطر نشان هم
که میکند تبو هم چینی از کجا پا دام اگر سوال نماید مرا کس از نام کس نبود که نشناسم درین ایام مرا سواره برین سرکش گشته گام	

<p>زیر بگذار و دو دوام تا نشان قلم بجز مستی و فاسح در بساط نظمیت</p>	<p>توان شناخت بیابان کدام و راه کد و سکه فیض و از من کسے و رین ایام</p>
<p>طهر میر غمزه بر غنچه چو تاک می چید که باوه ساقی ما ویر می کند و رجام</p>	
<p>در حلقه از نجیرش دیوانه خود دیدیم چند آنکه نظر کردم هر جا که سفر کردم در مریع هر شمس افتاده و صبحترن هرگز ننگم دل را یکلفت عالم تنگ</p>	<p>سودای سزای نفس در سایه خود دیدیم برگوش و لب مردم افسانه خود دیدیم من گروش گردون را در دانه خود دیدیم در جو صلا این چند ویرانه خود دیدیم</p>
<p>گر دیده نبار و خون دل می شود و دم چون لیریز طهر میر از سبزه میانه خود دیدیم</p>	
<p>پنجه مروءه دل تا که نظر کردیم بیا و عشوه آن چشم و بخشش افش بوصل او چو طبلیدان شود و فراموش پو ترک خواب گنم شب غیفی بیدار شباب رفت ز دوست و نساختم کار فلکیده عشق چو مرکز میان اثره ام</p>	<p>نسیم وصل تو کو تا که با سمر پاره کنم سخن همیشه را الهام و استعاره کنم نظر مجرب و یک دیده ستارم کنم مستقی است کز آن زندگی دوباره کنم گذشت قافله غیفی من چه چاره کنم گرم تو دست گیری چنان چه چاره کنم</p>
<p>شمار نخت عشق تو می تو افتم کرد</p>	<p>طهر میر یک بیابان اگر شماره کنم</p>



<p>بدن دل نبوده کس نازد آوردم دیدم آن زلف پریشان شده از خیزش و انهم این جنس نیارم بحقیقت بخیرید سجده و قبله ابرو تو میگردم و دوش تا شام و کسی راه نه بند و بر من سطر با کاش بقانون نبوانی مارا</p>	<p>جان بفرمان تو در کیش نیاز آوردم متفرق شده گانرا همه باز آوردم کاین متاعیست که از شهر حجاب آوردم ناسکا نرا همه از تو به ناز آوردم بوی زلف تو شبیه بامی راز آوردم کز گرج جان خن رسته ساز آوردم</p>
--	---

شعر ابرو تو ز دیباچه آن چهره طهر  
شاه بیتیست که از گاشه راز آوردم

<p>هر کجا شگله بود خواهد شکست بشیتم کس نزار و منیت ملحن مرابوب الووس مشنا کشم بی ریگانه باشد تو بکار رشته دوسواس ساند و دم سوخت</p>	<p>از تیر نشو و نما در تو گوئی بشیتم حال خار را که میداند بغیر تیشتم بر خلاف رای نادان بود این اندیشتم کز تیر ار باوه دائم آتش این بشیتم</p>
---	--

بر سر مکتوب من غوغاست میدانم طهر  
رنگ دایره و پر کوثر طائر اندیشتم

<p>چند چون مرغ هوس قلم باطل باشتم منکه شغف اشرار ناله ام ای کاش هنوز دست من حرم را دست بدین میگویی</p>	<p>با غمت تیرگی آئینه دل باشتم چون چرخ تعبیه و ز ناله محمل باشتم کاش در گردن آن شوخ محال باشتم</p>
--	--

برگ سوسن هم از خاک مزارم دید گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر ناخن فطرتم از سودگی افتاد کار خانه بردوش و طلبگار فائده چو جباب دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرین	لبیکه من در هوس خنجر قاتل باشم بلبل گلشن و پروانه مخمل باشم تا بکعبه عقده کشای کرده دل باشم و حقیقت چه بد ریاضه لباصل باشم وای برین که درین مهملک قاتل باشم
---	---

لذت نیست درین مرحله بر خلق طهریم  
ای خوش آن وقت که در آینه نزل باتم

اگر بچ وطن با فم آن غریب منم ز لب بد ورتو گردیدست عادت من ز پاک گوهری خود و گوشش هوش در آرد ز لب بود بگریبان در دیدنم عادت منم که تخم کلم حبس با خار بار آورد کسیکه گوشش بجز رقیب کرد و توری	که چون عقیق بود آب و رنگ از منم چو آسیار و نده همیشه در وطنم هر آنچه می شنوی از جواب سخنم بروز واقعه صد چاک بنی از کفتم چه بقیه بود که بلبل شکست در دهنم کسیکه نید لسان نشنود و پیش منم
---	--

چنانکه عهد شکن گفت که طهریم مرا

توقع آنکه پر بند و زینت پرست منم

یار من کوتا نظر بر سر و عنایتش کنم شیرم نگذار که در پیشین به بنیم روی او	جان شیرین را بفرمان گفت پایش کنم دور اگر باشم از و شاید تماشایش کنم
---	--

خواہم آن عشقیکہ بخود سازم چون بی گناہی بی سبب بچیدہ از من آن پر نزد ساقی خورده ام سو گند از آبل غم در نیایش رو بر گشتم لب کار و غم	از سر مست نظیر حسن تر یابش کنم کو زبان نوازی تا دلا سایش کنم کز شراب گندہ منت دو بالایش کنم بسکہ شوق بوسہ بر جل شکر غایش کنم
---	---

اینقدر از عمر فانی فرستہ خواہم طہیر  
گر کشود از بادہ مست وین شایستہ کنم

بدیدہ پارہای لعل از خون جگر دارم بہشت عدن می خشم بدان خسار گیم کو دل با کاروان فخر از خود میرم شب ز استغنا جوہر سر بردہ چشم نمی آید	ز فیض عشق او لعل ز بہشتان شیر دارم کہ من این بخشش ہیانہ سیر شدہ دارم رفیقہ چون نسیم گلشن باد سحر دارم ز طوف آتشانش تو تپانی در نظر دارم
--	--

طہیر این خار سے دامن بہر دن بر نمی آید  
لکن کاوش کہ من نوکی ز مہر گان مر نظر دارم

یا دیوانہ شب کہ دل مرا نشتادنی آم کی از آن تن بدین رو و بخود می آیدم کی با وج فاکسادی میتوانستم رسید کز بودی سنگ مفلحان شاہد کردیم	شوق و مصلح و وعدہ بوس و کناری آم نیم نازی گز چشم پر خجاری و آہم در میان اہل دنیا گرفتاری و آہم در صفت دیوانگان کی اعتباری آم
یا خدائے رحیم و مہربان ای طہیر	ہو چو بلبل گر چہ اسید بہار د آہم

از خیال زلفت او دامم پلا پوشیده ام نقش من شبست گویا مهره ام در سینه ام تلوک غار و غیلان را که خصمی عاجز است تا بدام افتاده ام در حلقه های زلفت ام	این لباس فرق سترالت است با پوشیده ام کز لباس فقر نقش پیر پادشاه ام تا بسوزد برق او را ز پیر پادشاه ام این زره ماهیم از زیر قیاب پوشیده ام
--	--

مستعد نیستی بودم خطم را روند او را بر تن از سر قیاب پوشیده ام	
--	--

پیری رسید و گشت چنان بیگانه خون در رگم مانده و ستم میان خون رو بلای خلق بود و در بنود و خم مثل مثال آینه ام تو ام فتن شخص من از نزاکت او گشته چون خیال طرح کارخانه این خرج نقش بند ساختی دل و بنجاک نشینی نموده خوی از نفع شوق و وصل عزیزان که از حجر از چار سوج اشک غم و شوق آن غزل چون ساز مطرب که ز ناساز فلک	گوئی که با جوان کن از کینه سالیتم از خون همیشه چون رگ یا قوت حالم ایام بشکند چو سبوی سفایم گویا که روح رفته بحبم معالیم شهرت زبان شده است بنار خفایم پامال خلق ساخت چون نقش قالم در کوزه سفال که درت زلالیم گاهی چو ماه بدر دم و گاهی هلالیم اشکم سحابی است بیتی غمناکیم آهنگ کن قزول شود از گوشمالیم
---	--

از مهر ازل بیت بی خانه ام میسر	رفت قیاب بخت و عزت معالیم
--------------------------------	---------------------------

من پر توی از عشقم و بر حسن ما نلکم از من و سیاهماست که تو آموز عشق را دست دعا و حرز مرا دم ز فیض عشق من جسمم شرم عشقت و شفتت جهم	مجنون نجد عشقم و لیلی قبا یلم خوانند عاشقان چو دعای و سیاه از این سبب که بدن خوابان حمایلم از عشق او چگونه توان کرد زایللم
---	---

آنکس که عقل عشق است پرورش  
گفته طاهر اگر تو بدانی دلایلم

هر شب شب خیال ترا یاد می کنم بویت شنیده ام که مگر چه صبا دارم سواد خط تو بر صفحہ ضمیر باد غرور را که گردن قوی کند خون میکشایم از رگ افسرگان و شش و طم ریمده و از دام حبه آرا	خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم علیچم کن همی باد شمع که نم شوق ز نسبی سر شاد استا میکنم درمان او ز هر سبب بدلا میکنم ادنا که کارشست فضا می کشم زان رو بر آغ خانه صیاد می کشم
---	--

بر چرخ رخت می کشم از آه خود طاهر  
بر سنگ کاتریشه رو فراد میکنم

من از هر ریبتین بت سیمین دارم بخون من اگر طرحی بیای عشق میریز سری دارم بیای تو که باو آن خدا تو	بگردن همه از تار زلف کافی دارم که من در سینه سوزان کفن خاکستر می دارم سرم را اگر جدا سازی که من با تو نمی دارم
---	--

مرد در سینه داغی بود از نه تو ای جانم | چنان بگریه ای شد که نریسان مخمرم

طهر از این کدانی لاف شاهی نمیتواند زد  
که از ترک جهان هر روز بر سر آفریدی دادم

من از آن وحشیان زان بلباهم | که فی در دشت و فی در بوستانم  
سراغ هستی از نیستی جویم | ز غنای پر س اگر خواهی نشانم  
که همسایه پالای همایم | گه با چند در یک آشیانم  
چو گل نبود هلاک از عشق غلام | چو بود باغ مست از باغبانم  
هما کرد و سندر طینت از عشق | ز لبس ریزد شرار استخوانم  
سبکبارم تن ای ساقی که دیگر | غرور تو به دارد سر گرانم  
بیا عشقا و با من هم سفر شو | که من هم از شمار بیکانم

طهر از ضعف اگر آید نیستی

بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یکجا می داد چنان از عشق ستانم | که جام آبجوان سازد دست خفستانم  
نمیدادم ره با صبار اور حرم گل | اگر با خوشنشین بنزدی بلبل گلستانم  
بیا و آمد نه از این نارستان حقه بازیا | چو ششم افتاد در صحن حین از یارستانم  
ز دل تشنگی لب بر خنجر کی گیم بیای خود | که با ملک تیر انداز حین از دیده بستانم  
چو مرغان بچرخ افشار راه فرود | طهر از این سبب من از درد و سوزستانم

بجواب بود و خوش را القاب میدیدم	خوش آشی که من او را بخواب میدیدم
ز انفعال عذار تو صبح بر گردون	غبار غم بر رخ آفتاب می دیدم
چه حالتست ندانم که پیش این چه عشق	ز باوه در دل خود اضطراب میدیدم
از آن تر یاده پریدم که از بهای نشاط	نشان بخی اندر شراب می دیدم

ظهور مایل و غنّت و رسیدن ام از کوه	
که در گنجشکش در جواب می دیدم	

هرگز فکر نشسته تر گانش می شوم	گستاخ تر ز زکس ستانش می شوم
تا عقده کشوده بکار خود افکنم	آهسته تر ز زلف پریشانش می شوم
هرگز نظاره جلوه او را نکو ندید	از لبیکم محو آسینه چرخش می شوم
یا برویش همیشه شکایت کند کمان	از بهر این تنگ که لغیر مالش می شوم

که ز هر قدر او همه را می کشد ظهیر	
ما کشته نیستیم که پنهانش می شوم	

ما طفل ناز پرور خسار زمانه ایم	ما هستم اگر چه ناخلف آما یگانه ایم
تا قاست کمان فلک و دره است ما	تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم
تا هست بر بد فتنه اهل زمانه را	مانیز روی ترکش اهل زمانه ایم
هر چند چشم آینه باریک بین بود	ما محو خوگان می مرگان نشانه ایم
شاکر ره عوام زیارتگر خواص	دل کعبه حقیقت و ما ستانه ایم

از خجالت کنه ملولیم و ربنه نا  
 بهر کشایش در رحمت بهانه ایم

خاکیم اگر چه بس بود این فخر ماطهریم  
 آخر سرشت شصت این کار خانه ایم

باهر وصل چو رقیبان میباشیم  
 در یادلان چو حوصله اجام کوبیم  
 بدول نزار تیر جگر و وزی خورم  
 با شیر عشق بین که یوسف چه میکند  
 دست و پا زد و این تران میباشیم  
 مایه جزب غرمان میباشیم  
 بیرون ز سینه کیس میباشیم  
 کنای خورش خاشاک میباشیم

راحت مجوی و منت سوزن کش طهریم  
 گوشه چو ابروزن زندان میباشیم

از آنکه من بخوت دل بار داده ام  
 زلف او چه شکوه کنم چون بد خوش  
 روز آدمیت از ایشان میخزند  
 آنکه بجز ربه نیاز کس نکند  
 زلف او دلم با بابت نشسته است  
 تاگر خواب گلان سنگ عشق را  
 باری بدوش این دلق بار داده ام  
 تحت جگر بند جگر خوار داده ام  
 خود را بسی بدست خریدار داده ام  
 من بهرم که بجز زبار داده ام  
 ماریست کز فتنه زنه بار داده ام  
 راسی بجانم دول بیار داده ام

رو و ضعیف و مخلص بی قیتم طهریم  
 فارغ چو گاو تحیه بدیوار داده ام



خود را دم وصل کو خیزیدار ندانم از خود و دم از یاد که نازت که بستی از من بجز از مسئله عشق میسید دانم که میان من و او رسم و روی است	جز ز آنکه دیده دیدار ندانم کیفیت آن نشد که سرشار ندانم ویر و حرم و سبزه زار ندانم در باغ جدائی گل از خار ندانم
--	---

آن گلین نازی که طلبگار خطیر است  
یک جلوه از ان در دل اغیار ندانم

من دماغ دل از جفای خویشم تیرم به نشانه آشنای نیست ممنون فرات آرزویم از جذب خود و رجو و خود را زین شعله و خود من شر است جوهر دل کس اثر ندارم	خار خودم و بیای خویشم کز بی اثری دعای خویشم لب تشنه که بلای خویشم گاه خود و که برای خویشم بی عشق تو در قبای خویشم شرمنده ناله های خویشم
--	--

از غیر بدان طبر کز عشق  
خود سنبله بند پای خویشم

بیز و نسیم اعتباری ندارم بیش از شفت لعل که با دماغ ریود بیشیم نیار و صبا فاک کولیش	خبر از خزان و بهار سے ندارم پس از خود و گریه کار سے ندارم بسی شد که قدری غبار سے ندارم
--	--

پس از مرگ گل بر مزارم می نشان	که پروای بانگ بهر اری ندارم
چو آئینه با خلق صفای ضمیرم	و گزاید و نیک کار سے ندارم

طهرم از تو خواهم شدن در کنارے	
که از آب حشمت کنارے ندارم	

سحر که از پیش دل چنان جادویم	که بخیر ز دل زنگ چون صد ارقم
بر اوج محل شهباز ماه بسته نگار	بوی گفتن زنگوله در ارقم
نسیم نخله سبای بوی زلف او آرد	سگسته نفس از پی صبا فرستم
دیکه از مشرق رفتم غبار کوی ترا	ز آستان تو چون گرد بر جوارتم
زیم خود و بیگانه یار گردیدم	اگر چه بر سر کوسه تو آشنا رفتم
بر آن نگار چو رنگی نداشتم افسوس	و دست آن گل سیراب چون جادو رفتم
رینده از عقب سرقاده از سر بام	ز بس زیم رقیب تو بر قفا رفتم
از آنکه از محنت پاکس نگر و وفات	سبک چو سایه خود از شب جدار رفتم

طهرم اینم رخت که دیدم از غم تو	
کسے گفت چرا آمدم چسب از غم	

گل عقد جهان چون دماغ میسوم	تیمین می همه را در ایاغ می سوزم
اگر چه تار شب و روز اقیانوس کند	بیک تبشتم نهان دماغ می سوزم
نماه مجروح سینه را بر آتش عشق	بخود وای سپه عطر دماغ می سوزم

بوعده گاہ خیالش شبی که منتظرم ز شوق سوغن بہ و چراغ میسوزم	
نمانده در بدغم جای داغ تازه طہیر چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم	
آن شب ہم کز دہنہا سنے رسم بدیل رود گلشن و پروانہ ز شمع دامن گرم بدوش نشانہ زہد شوق گردون اگر چہ پیشہ گیر و دیکام من جای رسیدہ کہ اگر من ہزار سال از خشکسال عشق بدریانی رسم در کوی تو چہ امن شیدانی رسم بہرگز باستانہ قدر اسنے رسم از جوش آرزو بہرہ دوانی رسم یو ہم ترا پایہ اوئے نمیرسم	
او میر و دہچہ و من ز سپہ رسم طہیر روزم ز دست رفت و لہو وانی رسم	
چون جہاں از زاورستی خانہ خالی ہوا نقش مای و نظر می آرم ز اہل کمال گر مثال تروی او را بنہم اندازینہ تا بہاد از شاو مانی زینہ سپاہ کنگرہ در شہر اہل بستی خود لا ابالی میروم من بیان رہ باوجود کمالی میروم ہر چہ روح از شوق و جسم شالی میروم در حصار غم بعزم کہ تو الی میروم	
طغش شوخے بردہ از کت اختیارم اظہیر در ہواسے عشق او در کتہ سالی میروم	
نہ من ز بخت یہ روز گاری ترسم کہ ہم ز سر نہ و نہالہ دارمی ترسم	

بند گزاره میا چو صوفیان در باغ	که من ز فال بد شاخسار میترسم
چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را	ز شوخی تو بسزم شکار میترسم
کشان زخم مرا ز دوسه کند ناسور	قبای تبه چو شود پنبه دار میترسم

ظہیر دماغ دلم از حضور خلوت گل	
ز بلبلے بچمن تا هزار سے ترسم	

آتم که در رهو اے تو مستانه میروم	بی تو بسوسے خانه غریبانہ میروم
وقت شہادت تست شہیدان عشق را	اول بطوف روضہ پیرانہ میروم
شد مدتی کہ دل بس زلفت یاد نیست	در جستجوی اولیسوی شانہ میروم
اشیوہ بتان ز برہمن کسند سوال	گاہی از برین سبب در ہفتانہ میروم

ہر صبح دم طہیر با امید وصل یار	
می آیم آشنای من و بیگانہ میروم	

پہرہ پوشی عشقت ز ہمدان دم	دلے چہ سود کہ رسوا کند رخ زدم
من گذشت تبخیل و جاسہ نیز افشا	از آنکہ تانہ نشیند بد امنش گروم
مچو ہر در خانہ دار دم گردون	چو تیغ تیر نہان در میان نافروم

ندانم از چہ تعب سنج و رچہ ناکہ کنم	
ظہیر بکہ سراپا ہر شتہ در دم	

ندکنہ جسامہ مفاس ہبادیریم	با چگون صدق تہی شکم و جگریم
---------------------------	-----------------------------

شہرت از آن گذشت که از خود میخواست	سویان و نخواستن اساس آفاخریکه
از چرخ منتہی نبود بار و دوشش ما	ہیچون خندان دہر نہ در بند آفتاب
یودی ز تن ضعیف سبک روح سرگران	پنداشتی از سادگی اینقدر زکرا

بر وضع ما بچشم حقارت بین طہیر  
ہازل بشو کہ مانہ سزاسے تسخیریم

تاخن بدل زون بطرب ساز می کنم	آن زہرہ پہرہ را بخود آواز می گویم
بیشک بہشت در نظر م جلوہ میکند	گاہ کہ چشم بر رخ او باز سے کنم
از لیکہ کن کہ شہدہ او چشم من تراست	نزد سچ و دعوی اعجاز سے کنم
ہر گہ مرا طلب کنی از عیش این قفس	بی اختیار سوی تو پرواز سے کنم

از بس چشم پیدہ شربت ناز ترا طہیر  
از من نپاز اگر طلبی باز سے کنم

تا چیتہ اذان کما نچہ ابرو خند کنم	دل را بدفع ناوک و ترکان سپر کنم
آن شبنم شہر صفت کند ہوا ی عشق	وانہم در آفتاب قیامت سفر کنم
خواہم کہ دامن تو بگیرم پس از وفا	از زیر خاک دست ظلمت پر کنم
یایار اگر فرستہ شد پای تو بہشت	اور اکشان ز روضہ جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق تا تمام  
زین پس طہیر بکہ سخن محقر کنم

هر شب بر افج چرخ بر آید فغان من در قلزم گنه با جابت نمن رسد من عاقل و سواره برین بسپ تیز گام جای روم نهان که اگر عقل تیز بهوش یاد و لبش که باعث تقویت دل است یارب در فیض ناله شبخیز الصلوات	از کوچه های تنگ فی استخوان من تیر و عازر کشتی بخت روان من چاکب سواره مرگ عنان و عنان من پوید هزار سال و نیا بد نشان من مانده است این عقیق بنیر زبان من بیداری به بخش بخواب گران من
--	---

امشب ظمیر ناله و شب بکیر سیر خم  
زنجیر زلف او شده سر حلقه خوان من

کوش گردون که شد از باگش لاشا من چون ای قامت او داشتم روز ازل آهوان از بنیت صیاد و اتمم کم کنند انچه با من میکنند از عشق و باکش نکند	سیر و دهر شب بام آسمان فریاد من تخته مشق از میر که دست او من سنگه صید لاغر هم روم بکند صیاد من صاحب انعامی کجا که هیچ گیر واد من
--	---

گر ظمیر از دور گردون فتنه یابد باشد  
میکند از بعد من ابل سیمین یاد من

هر که تصویری نبود در خیال من از شوق ابروان تو پرواز می کنم تا ریح کیم داغ دلم را نشان دهد	دیز نقش صورت است چو در کمال من پیوست از ان اشک بلبل با است بل من گرتیس او نمیشود از مرض و مال من
---	--

از ترس او بگریه سبق میکنم روان / داده است به عشق لبی گوشمال من

شادم طهریز من در پیشانی گسناه  
شد غسل تو به ام عرق انفعال من

در آبخانه چشم من و تماشا کن  
چو نور سیده ملکوت عزیز استاد است  
بجای نامه بود و داغ عشق بر دستم  
گره کشانی غنچه لب من نیم صبا  
چو بوی جامه یوسف بدیده یعقوب  
بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید  
نگاه مردم آمی و سیر دریا کن  
تو هم بطفل نو آموز خود مدارا کن  
بدین نشان مرار و زحمت پدید کن  
ز کار پیل شوریده یک سه واکن  
تو هم ز خاک درش چشم خوشین  
ستار و هم خرد را بتقدیر و دان

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه  
کرشمه را همه وقت طهریز شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم از آن تهن من  
بنمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ  
از رنگ ال برده ز حسن رنگ  
هرگز شکستگی ز دل کم نمیشود  
یاد آدم چو از لب یاقوت فام او  
ساقی پیاله گفت ندانم کرد او هم  
هر لحظه آورد بمیان سخن سخن  
دیدم شکفته گشت شقائق چین چین  
ز نقش لبش چو چین چین سخن سخن  
تا هست جبهه کیسوی او در سخن سخن  
از چشم من عقیق سبزه دین دین  
چشم ز جاو گفتش اول بن بن

<p>از بس طهر و روغنم میل غربت است هرگز نگفته ایم بغربت وطن و وطن</p>	
<p>مبادا رخبره شوی از شکار سوختگان اگر ز جمل وز و پرخار سوختگان جهد شعله ز سنگ مزار سوختگان ندیده بلبل و قمری بهار سوختگان</p>	<p>دلیر وارم و در کنار سوختگان چه گری است که آن وی سووم میوزد ز سینه لبیکه و ما دم کشند شعله آه بوی شعله سمندر هزار و ستان است</p>
	<p>بجز سراسر غم کس را که نیست در این عصر بجز طهر کس را که نیست در این عصر</p>
<p>ولی وسیع بود در جهان مین سخن که از ره بر سر او یک شمع ز سینه سخن که هر گس نه نشیند بر انگین سخن چو جبرئیل کس را بود این سخن چو دست فیض بر آرم ز سینه سخن کی از کمال فتنه گویم سخن</p>	<p>اگر چه مدعیان اند در کمین سخن بیای که من نتواند خود تیشه زد از آنکه لاف سخن منیزد جوشده من طراز به معنی پالت غیب است غم جوهر معنی نثار بزم کس درین زمانه دون از کمال بقدری</p>
	<p>هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد طهر نام تو شیت است بزنگین سخن</p>
<p>عاطفند از نیاز معشوقان</p>	<p>عاشقان دیده ناز معشوقان</p>



میسر به چو مهر اند دل صبح در تراوش بود چو کوزه تو	از دلم مصر را از معشوقان دیدم تو سینه از معشوقان
	در شب خون طهر صفت شکست عشوه یکه تاز معشوقان
مگر دهنان سمومی بوده این برون آید پیام گر خلد غار بنزمش ز دره راهی مرافقت دلی دارم که دار قصد جانم	که بوی داغ می آید ز گلشن مگر به تشنه سوزن چنان افتاده ام از خشم رشتن که جز من در اجل پرورده شمن
	ظهیر از آن براه دیر یوینه که پس در رسم آن بت از برهن
دل ز پی راحت است تا نوک پیدا کو این نفس بے اثر نیست برو کارگر مطل دل او نه دیر شد بستان عشق نخوت بیگانه را شد رگ گردن چون	خون بزرگ بغیبت نشتر فساد کو در دل سنگ فلک تیشه فراد کو از پی تعلیم او سیلی استاد کو تا بهر کو از آن ضربت حسد او کو
	از غم عشق طهریست تا کند مگر مگر تر این دل افسرده را شعله فراد کو
انچه دی کاشته بر میکنی امروز درو	طبع خوشه کندم مکن از خوشه شنبه جو

<p>هوس آلود مجاز لب ششیرین خسرو چشم غیرت بکشا و بنگر بر سر نو فرصت از دست مده این پنج از من بشنو چون میر بدر یک گره نان قلن شو آسیار از چه خیر است خندین تنگ و</p>	<p>گلکام از دل از جام حقیقت فریاد کودک یک شب در دامن مادر پیر است که تو ام اند بهم فصل گل و عیش و شباب نخ پیوده ببر و ریخته زونی رنق انچه تو کسب نمائی ز برای دیگر است</p>
--	--

<p>لا تکلف چو ترا داعی حق خواند طهر ز رد و لیک اقا است زد و مستانه برد</p>
--

<p>یکباره نا امید نیم از وصال تو ناگه اگر در آینه افتد مثال تو گردن بکش ز ناز که هستم و بال تو ای کاش چون خاشاکم پالتو</p>	<p>گاهم بدیده چهره کشاید خیال تو ز سم آذانه آینه گرد و مثال من بست شکسته که شنیدی از آن نیم تر نیم ز برگ حنا سسنگار من</p>
--	--

<p>حال من از غنا بغم می شود بدل قانع بود طهر یک نقطه حال تو</p>
---

<p>شد بر بستن دل با آن رسن گره ترسد فتد چو سجده بر نار من گره گر دور شوق روی تو از جان کن گره نگشود و دست هیچ کس از یار من گره</p>	<p>پند و او ز لب ترا بر حسن گره بزم او به گنجینه زاهد نمیرد مگر مهر او به بستن و خون ریختن خطا شب فکر ناخن تدبیر سوده شد</p>
--	--

<p>ساز عراق کن که دولت و اشود ظمیر کے بیواست تابو داند روطن گره</p>	
<p>کافرو لی نہ فہم زبان ترک سادہ ایمان فروش بیچہ بزنا رواوہ برگردن سگان تو بوجوم قتلاوہ وزدام زلف سحر گیری کشادہ</p>	<p>دارم ہستے فرنگی تخت نشاہ تراوہ بربط نواز گوشہ شینان چلہ دار ای کا شکے بہ نسبت سر حلقہ نجوم مستان بخت بازی دہا بہ بن بیرین</p>
<p>این قطره بین کہ حوصلہ بجرے برد دارم من و گدا ہوس شاہ تراوہ</p>	
<p>کہ بدل بردن ما اہل نیاز آمدہ کہ بصد خوبی دیر وز تو باز آمدہ بس فرازندہ قد شعلہ طراز آمدہ گر بدستوری این سہینہ گدا ز آمدہ</p>	<p>از کد امین چمن ای گلین ناز آمدہ چکنہ حوصلہ یا حسن چمن روز افزون جلوہ در وقت خرامت ہمہ عالم راست این قدر باش کہ آہی نہ دلم شلہ زیند</p>
<p>مختلف گشتہ چنان حال و بال تو ظمیر کز حقیقت ہمہ در راہ محباز آمدہ</p>	
<p>تیرہ آنکسکہ شد آسودگی سبتلا کم مہاوا از سرین سایہ اہلا گفتش آہیم بطوف آستانہ گفت لا</p>	<p>صیقل غم نمیدہد آئینہ دل را جلا عاشقان از سایہ بال ہمارہ میکنند گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا ہم</p>

<p>بک چشم غم سرشکم بالیا آینه است شکن از نخوت دل بر نشندان خاک را</p>	<p>خاک من دارد شرف مانند خاک کر بلا گر بخاک آلوده گردی بشکن قدر طلا</p>
<p>با وجود مصیبت نوسید نتوان شد ظمیر رحمتش عام است و محفوظم که آیم در بلا</p>	
<p>فلک خون شفق بالیا دیدار این شقه والا سرایاد نهوای قامت اویم عجب نوحه چو وصف ترلف او در دل نویسد کلک شکار شب و روزم قرین پروانه او ببل و قمری</p>	<p>تو هم پر کالذ دل از خبر دیده میبالا بود در مرکز دهری شراری هیل سبالا بر اوراق پریشان خطریحان میکند لالا بعشق آتشین روی گل اندامی همی بالالا</p>
<p>نه سحر او ظمیر دشت گشته اشک می بارو صدفتاب شکن سیرون بریزد لولوی لالا</p>	
<p>نه در سرشورش عشقی نه در دل فکر سودا بکار بخیله زخمی نیاید نازا امیدم متاع زندگی صرف شک سر ما گمان کردم نوامی عند لیمم را گلی نشینده در گلشن ندامم کاتب تقدیر را در سر نوشت خود بیابان گرد خود بر لوی از تن پر و درواز</p>	<p>بنفقت عمر خود بگذشت و مردم در شتاب ندید آینه ام را عکس من ماه سیمانی بنا کامی شد از دستم ندیدم حسن زیبا نه در دل نمی افتد بدام سر و بالاک کز ابروی سیه چشمی نمی آرد لطف آرا خوشاد عشق او دیوانه از زنجیر و سبک</p>
<p>ظمیر از ما ذوات چرخ تن پر و عجب دام</p>	<p>که بر سر نایم زین باران سنگ سودا</p>

بهر یقین دل ای یوسف کفغان مدد شاید امروز کند روح گریبان مدد چند خمیازه کشد ز جسم پامید نمک و آن ترشند چو چسبند ببالد بر خاک بر دلم صبح وطن تیره تر است از شبسم	بهر و نامش مکن اثر بوی گریبان مدد لیکب فی رخصت او نیست ز دوران مدد ای تبسم مکن از پسته رخندان مدد بهر سیرابیم ای ابر بهاران مدد ای نسیم اثر از شام غریبان مدد
--	---

نا امید می ز در دوست رو نیست همیشه  
می کند حادثه ز گوشت گریبان مدد

خا غار حسرت دیگر بود بر سبیل از سر زلفش شاید منع کردن شانه را تا نباشد گردش چشمی نه نوشتم شراب سوی آب حسن او جبار است طوفان بلا	هر سر خار یک می بیند بیای هر که مانده از روز اول سین بر سر هر سبیل عار باشد عاشقانراست گشتن از سبیل گر نباشد اهل دل رازان خم ابرو سبیل
--	---

تا تو تسبیح و رخ بر گردن افکندی همیشه  
از گلویت شیشه رفالی نیاید قطعه

فکر بگایزه عشقت بنود جز هو بحر و بر راهم و زیر قدم پیو دم آه افسرده با نسلا کج چه خواهد کرد گر نه با همون خبر از محل لیل و دار و	عنکبوتی نکند غیر شکار گیس نزد هر که رسیدم ز رسیدم بکس آه گرم نگرد ده ز سووم نفس پس چرا لاله محراب است بشکلی جرس
---	--

<p>بچو بلیل که گند سیه چین در فتنه شهرت خویش نخواهم ز غمت بردن</p>	<p>درد و صلتش دل ازین سینه صد چاک بود رنگ ششم بنماید برخ از فیض شراب</p>
<p>سبب خزان باد بسا چمن طبع طمیر که بهر تاز و نه سال تو بود تازه رس</p>	
<p>کشتی خواهد آنکه نداند شناور س آنکسکه خورد و طلب او سکن در س شادوم که میکند غم او روح پرور امروز اگر بهار کند خط چنبر س</p>	<p>آزوده تو می شود از چشم خود بر س بگذر ز آب خنجر که در عین ظلمت است کو چشم از شکوه عشق ضعیف باش یا داور از خندان که بکافور میشود</p>
<p>آن باد که در غم عشقت سر بھر جام دل طمیر بر دکر ده ساغر س</p>	
<p>شادانه انغم که نشد ز نخبه زین پای کس مار فان گر چه دویدند درین دشت بے دست بر سوزند از بهر چه هر دم کس که دست در تن سبب روح زندگار کس باتو این سینه چین بیش مر و ست کس زلف تو را نه زن چشم تو باشد عس</p>	<p>گر چه پامال کس نام بحین بچو خس زین قتل و قتل تو اند که بر دن آمد کس گر ندامت بنویسد و آوایا چیست روح را تاز و کن از فیض صغیر طلب دوش سبب زلفت را بجای آورد انچه از درد نماید آفت آن وار دخت</p>
<p>لیک باشد که صغیر که در دوش</p>	<p>بلیل نیست درین باغ خوش آب و گل س</p>

تا شد ز رفت تو صیاد تمنای کے ایست من بچنان بستی شکو خند زبان	بر سر کوی تو دیگر نبود جای کے کہ رسد از لب تو بوسہ بہنای کے
عاشقان مست بنواز تو بخار آلودند	نمیت در سیکرہ ناز تو پروای کے

بار در طوق ہم از گردن قمری است طہیر  
زانکہ بالہ ہمہ دم سر و زبالای کے

اگر بکوسے تو قدر غبار داشتے سپہرمان کہ مرا پختہ داشت چون خورشید	ز صدر مجلس فقور عار داشتے اگر چہ باہ بقرصے مدار داشتے
نمیفت او نہا لم ز پا درین بودی ہزار گل ز گلستان عمرے چنید	اگر بویے ازین جو بہار داشتے اگر چہ طاقت یک نو کار داشتے
بہر دست راست نیم من جہین کج سخنان	اگر برفت زبان ذوالفقار داشتے

رقیب دست نیافت بر طہیر آسان  
بعشق اگر قریبے استوار داشتے

بر فلک از آہ من میرفت دو کواشکی تا کہ بے خورشید را بیند کسی در زیر ابر	بلکہ اصل آسمان را می نمودی کاشکی بند برقع از رخ اومی نمودی کاشکی
و خستہ و وشیرہ گل میجد از خواب ہا میشود از عشق او دل را کشایش پیشتر	بلبلان از خواب غفلت میر کو کاشکی در دل تنگم غم اومی فرویدی کاشکی
نہین دو چشم سرمہ زده بر تنی آید صدا	گوش دل ایامی اورا پیشنود کاشکی

دیگریرا کے تو انم دید نزداد طہیر بودیرجاسے رقیب بن بودی کاشک	
نمکن شدت و مدیدم بجان و مسازی از غم شمع تو پر وانیہ پر سوختہ را از غصون سر زلفت بطاسم افتادم کاش میبود مرا وصلہ نیم نگاہ باتو گفتیم کہ درین بزم مدہ راہ رقیب فاطمہ چنگ و رگم تار و دلم بر آہنگ	باکسے غیر دل خویش نکفتم راز سے گلشن عشق پی بلبل سے آواز سے بناد لب میسی دم خود آواز سے چون شدم روز از افانہ خراب دنا سے منکہ در عشق نخواستہم بجان انبان سے کو دماغی کہ بعشرت بنوازم سانسے
باخیر پاشش کہ ماہ رمضانست طہیر میر و دم بر در میخانہ بسنگ اندازے	
دلشپ آمد بزم شمع سراپانائے سر بر کش آہوی پر عشوہ قیفاج نگاہ پرو پیر وانیہ چن از قلم موی نسیم لمبر پر وانیہ بفانوس جہالت پر شد بر حصار مہ نہفت آمدہ اکن بستہ نگار شاو کردی ز کرم کلید فریش مرزا مرغ دولت بسیرت از کشتہ طہیر	دلبر سے سر و قدی ماہ چو طنائے مشہد پیکان و کمان ابروی تیر اندازے میدہد ہر نفسی از لبت تیرا پیر وازے در گاستان تو بلبل ناز پر وازے مستربا کو کہ نوای کشت از شہبانے چنان سن و قدرت ہست پائندازے زانکہ در دست تو افتاد خنجر شہبانے



<p>نگارستان بهارستان گلستان در گلستان لبش از لبس طلوت در طلوت شکرستان نیا سببی در چون ست پستان نارستان نیم پروانه تاسوز غم شمع شبتان</p>	<p>بجی دارم غم غمکی زاده حشش کاوش ملاحت در ملاحت شور حسن او نمک دارو دو غنچه از حسن چیده برگ دیاسن جود نیم بل که از هر گل خلد در سینا مفاخر</p>
--	---

مزن سرب سبب بیووه در بزم طمیر شب  
که آهیم نیز در هر دم شدر اندر نیتان

<p>قزنی زاده شوقی کافری زنا گیره زینجا طلعت لیلی و شمع شیرین سنگو که گویا لب آب یقانه شسته هندو دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابرو تو نپنداری کمانداریت در دنبال آهوس تاشا کن که سرو ناز بار آورده لیموس ندار و چنین روی ندارد گل چنین بوس که چشم شیرگیر ندارد و هیچ آهوس</p>	<p>گرفتارم بدام چین زاعت عنبرین موس دل از یوسف برے بخون غیری که بکوی یکی خال سیه چاکر ده بر کنج لب لبش سلا پناز و لداری تدروی گلبک رفتار رسیده گوشه و ابرو چشم سر سبای او دو پستانش ز چاکر چین و دیم بلی گفتم بر و چون مه بیو چون گل معاذ الله غلط گفتم با هو نسبت چشمش چو کردم چین بابر و زو</p>
--	---

میان غم و یان سر بلندی می سوزد او را  
که دار و چون طمیری عاشق زار و هاگوی

رباعی

مهر نخل امید سوخت و برشته دل	پیوند غمت بجاست در ریشه دل
هر چند ز باده میخورم خون جگر	یک قطره میزد و در شیشه دل

الهی

ده روز و عمر ز خون و خطا است	از غصه غذای غلغله خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن بهم نیست	زیرا که خطر در اطراف بسیار تر است

الهی

چون تیر خدنگ راست رو باشم	تا بیدارم و داد خودش یاسی کام
بر صاف نه خط میر ترسم فکند	بر خاک تر اچو در دمی از ته جام

فاتح طبع مطبوع مطیع ریحانه خامه ناشر شمال شاعر نادر خیال  
 صاحب فکر رسا خواجه محمد یحیی ایا خلف با شرف مستند الشعرا  
 بقا القاهم الله تعالی الی یوم البقا

بهترین آسانر استانش آهسته بکین امتداد نیایش صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه  
 جمیعین الی یوم الدین اباجد پوشیده مباد که از بد و علو این کارخانه لطافت نشانه  
 بناب مستطاب نامی و گرامی جمهور منشئی نول کشور دام اقباله و ادام اجله تالیف آ  
 یغلیات غنیمی لاری بهر حال کفیل آمال است نظر باین و برین هنگام فرخی و جام یک نسخه  
 تبرک دیوان حق تبیان حکیم ظهیر فاریابی که در دست یابی حکم کمیابل غنقا داشت بعین

توجه سوخته جناب فضل مآب عمده عمداگان زبده زندگان محمدافضل خان بهریدار فضل طبع  
 جزایب جلائی ایاب نواب محمد سرفراز خان رئیس باعظم و شان دیره استغیل خان  
 بوماریت بهر سید نقل کالامل این نسخه و سند رسه بخط پاکیزه و کاغذ عمدی بصحت حسب  
 وسعت بمآه چون ۱۳۵۲ درین طبع فیض شمع واقع وار السور و کانپور مطبع گردید مبنی و کریمه

قطعات تاریخ طبع سابق

و که

عظیم الممثال و فقیه النظیر  
 بگوئی چه طبع کلام ظریف  
 ۹۵

درین روز با نسخه طبع شد  
 اگر فکر تاریخ احیاء است

ایضا نتیجه طبع شاعر شیرین مقال لاله مدنیوین لال صاحب  
 سرشار رئیس خجسته بنیاد خیر آباد

که نوک نامه اوستا و کیتای ز من گرفته  
 چه زیبا طبع دیوان ظهیر هانیک خرد گرفته  
 ۹۵ ۶۱۲

تسبی این عقد گوهر و عفا شک بر آنجم  
 و زمان طبع بهر سال فکرمی داشتیم بی حد



بر چار دیوان روشن طبع مخدوم صاحب کمال  
ملقب بطوطی مہند حضرت امیر خسرو دہلوی  
کلیات حامی تصنیف ملا عبدالرحمن حامی  
کلیات نظیری نیشاپوری - ۱۱  
خوشتر فکری ملا نظیری نیشاپوری -  
کلیات نظم فارابی - تصنیف صدر الملک  
ابو نصر فارابی -  
دیوان حافظہ محشی خوشنویس از انکشاف طبع  
روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب  
حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -  
ایضاً مطبوعہ جدید بہار خوشنویس  
شرح دیوان حافظ - باطل معانی  
و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید  
محمد صادق علی از جانب طبع -  
دیوان شمس تبریز مشہور کلام از  
روحانی طبع ولی ماوراء محمد بن ملک داد  
معروف بہ شمس تبریز -  
دیوان حضرت خواجہ شمس الدین نیشاپوری  
کلام بر تاثیر -  
دیوان حضرت احمد جام - ترنہ پیل  
سخیل حارقان -  
دیوان خواجہ معین الدین چشتی  
یہ دیوان نایاب محض عنایات ایزدی سے  
اسطیج کو ملا تبرک طبع ہوا -  
دیوان حضرت غوث الاعظم سیپری  
شیخ محمد الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ -  
دیوان حنفی - اوستاد اہل زبان کا  
کلام ہے از جلوہ طبع حنفی رشتی اور جو ناواقف  
کلام زیب انسانا کہتے ہیں وہ نادرست ہے

تکرار و تفسیر ظاہر ہے -  
دیوان عجمی - درسی دیوان مصنفہ  
ملا محمد طاهر عجمی شیرازی -  
دیوان مہتاب - از سخن پارک فکری مناجات  
شہری و استوہ رئیس کثرہ -  
دیوان موزون - از خوش فکری عالیجہ  
راجہ رام نرائن شہری و استوہ کثری -  
دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -  
جوہر معظم - یعنی دیوان مرزا گل محمد گزالی  
اہل زبان اور اسکے ساقی شہری جو بہر سنگ  
کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے -  
دیوان کشنی - از جلوہ خیال مولوی  
شاہ سلامت اللہ -  
دیوان بلالی - کلام اہل زبان  
خیال بخودی - دیوان بخشی ستیل سنگھ  
جاریسی پنجو و گلشن -  
دیوان قاسم - کلام سر کردہ شعر  
نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ -  
دیوان نویدی - فارسی غزلیات  
شہید پادری مہندیان -  
رباعیات عمر خیام - محشی بہ رباعیات  
نیل و اوین اور استادون کے کلام  
شعری درجہ کی سندی ہن -  
اشترار جدید - صنادید شہری بین نادر کلام ہے  
از جلوہ نور طبع رے کشن کمار رئیس خلیفہ الہی  
قصائد حبیب نظام - نواب نظام الدولہ  
محمد و انجلیان -  
قصائد شہزادان - مصنفہ مولوی علی احمد  
قصائد پر فوانند - مصنفہ رشتی تنہن لال

بہجت تخلص۔  
قصائد عرفی۔ محشی مصنف مولانا جمال الدین  
عرفی شیرازی۔  
قصائد بدرجہ محشی امیر فرنگ مصطفیٰ  
سانی نامہ فقہوری۔ محشی۔  
قرآن اسعدین۔ محشی مصنف امیر خسرو دہلوی

کلیات و دواوین اردو

کلیات انشاء اللہ خان۔ نیت علیہ السلام  
نامی بڑے سچ میر انشاء اللہ خان انشاء اللہ خان  
عہد نواب سعادت علی خان دکن بڑے مقرب  
حاضر جواب تھے۔  
کلیات فنیخ۔ عمدہ کلیات حسین نادر  
رسالہ شامل ہیں۔  
۱۔ شاہد عشرت۔ ۲۔ یحییٰ شہزاد۔ ۳۔ شاعرانہ  
۴۔ مرغوب دل۔ ۵۔ دفتر ہیشاں۔  
۶۔ گنج وارنج۔ ۷۔ چشمہ فیض۔ ۸۔  
قند پرسی۔ ۹۔ زبان نغمہ۔ ۱۰۔ نقطہ منتخب۔  
از جلوہ گری طبع و قادی دہلوی عبدالغفور خان  
کلیات سودا۔ قصائد و مثنویات و دواوین  
وریا عیات از کلام تاج الشعراء زارفع السعوی  
مستند الکلام۔  
کلیات فطیر۔ اکبر آبادی۔  
کلیات تراتب۔ محمد رفیع بن محمد کتب خانہ  
۱۔ دیوان۔ ۲۔ مثنوی عامی صنف۔  
۳۔ نظم بیان۔ ۴۔ شجرہ قادریہ۔  
کلیات صنعت۔ کلام شاعر مستند

سیان کریم الدین صنعت۔  
کلیات ناسخ۔ دو دیوان صنف اور شاعر  
نیت علیہ السلام۔ محشی امام بخش ناسخ شاعر  
مستند لکھنوی۔  
کلیات انش۔ طبعہ از مخدوم نامی خواجہ  
حیدر علی انش لکھنوی معاصر ناسخ۔  
کلیات نظام۔ کلام سخنور خوش فکر نواب  
محمد مردان علیخان بہادر۔  
کلیات تسلیم۔ جسکا نام تاریخی نظم حسین  
نیت علیہ السلام۔ خوش فکر می زبان آور علیہ السلام  
منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت رئیس  
دہلوی۔  
کلیات امیر تقی۔ ۱۔ مستند مستند الشیوخ  
کلامی بعد نظر ثانی مکرر تصحیف۔  
کلیات ظفر۔ کلام المصنف ملک الکلام چاچلیہ  
۱۔ جلد اول و دوم یکجائی۔  
۲۔ جلد سوم و چارم یکجائی۔  
کلیات مومن شجاعت جدید الطبع۔  
بہارستان سخن۔ ۱۔ ۲۔ ۳۔ ۴۔ ۵۔ ۶۔ ۷۔ ۸۔ ۹۔ ۱۰۔ ۱۱۔ ۱۲۔ ۱۳۔ ۱۴۔ ۱۵۔ ۱۶۔ ۱۷۔ ۱۸۔ ۱۹۔ ۲۰۔ ۲۱۔ ۲۲۔ ۲۳۔ ۲۴۔ ۲۵۔ ۲۶۔ ۲۷۔ ۲۸۔ ۲۹۔ ۳۰۔ ۳۱۔ ۳۲۔ ۳۳۔ ۳۴۔ ۳۵۔ ۳۶۔ ۳۷۔ ۳۸۔ ۳۹۔ ۴۰۔ ۴۱۔ ۴۲۔ ۴۳۔ ۴۴۔ ۴۵۔ ۴۶۔ ۴۷۔ ۴۸۔ ۴۹۔ ۵۰۔ ۵۱۔ ۵۲۔ ۵۳۔ ۵۴۔ ۵۵۔ ۵۶۔ ۵۷۔ ۵۸۔ ۵۹۔ ۶۰۔ ۶۱۔ ۶۲۔ ۶۳۔ ۶۴۔ ۶۵۔ ۶۶۔ ۶۷۔ ۶۸۔ ۶۹۔ ۷۰۔ ۷۱۔ ۷۲۔ ۷۳۔ ۷۴۔ ۷۵۔ ۷۶۔ ۷۷۔ ۷۸۔ ۷۹۔ ۸۰۔ ۸۱۔ ۸۲۔ ۸۳۔ ۸۴۔ ۸۵۔ ۸۶۔ ۸۷۔ ۸۸۔ ۸۹۔ ۹۰۔ ۹۱۔ ۹۲۔ ۹۳۔ ۹۴۔ ۹۵۔ ۹۶۔ ۹۷۔ ۹۸۔ ۹۹۔ ۱۰۰۔  
کلامی بہ طرح و ہنر قائمہ دیوان۔  
۱۔ سید امیر بخش ناسخ۔ ۲۔ خواجہ حیدر علی  
۳۔ محمد ج حسین خان آبادی۔ بڑے معرکہ  
مجموعہ ہے ہر ایک اور مستند نے زور طبع  
دکھایا ہے بہرگز ترجیح بالا مرجع کننا زیادہ ہے۔  
دیوان خواجہ میر درد۔ شاعر صاحب باطن  
دیوان گوہر۔ از طبعہ از سالہ از قمر محمد خان  
گوہر کا کراچی اور زور تخلص زیر مستند از کراچی  
دیوان غلام۔ از مرقع میری طبع و قادی دہلوی  
وکیل عدالت دیوانی۔



3236  
20

19150171

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

19150171

--

...

